

The Persian Middle Course

FOR CLASSES VII & VIII

OF

ANGLO-VERNACULAR SCHOOLS



ALLAHABAD

THE INDIAN PRESS, LTD.

1924


Price 12 annas.

Printed and published by K. Mitra,
at The Indian Press, Ltd.,
Allahabad.

فهرست مضامین

۶۹

شماره	مضمون	صفحه
	انتخاب از گلستان سعدی	
۱	باب سوم در فضیلت قناعت	۱
۲	باب هفتم در تاثیر تربیت	۲
	انتخاب از تلخیص فرشته	
۳	ذکر بادشاهی شیر شاه افغان بن حسن سوره	۳
۴	ذکر سلطنت سلیم شاه بن شیر شاه افغان سوره	۴
	نظم	
	انتخاب از بوستان سعدی	
۱	باب اول در عدل و رای و تدبیر جهان داری	۱

شماره	مضمون
	انتخاب از شاهنامه فردوسی
۲	بر تخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آهنگتن دیگر هنرها بمردم
۳	برگشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار از او
۴	داستان مرداس تازی پدیر ضحاک
۵	تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک
	

بسم الله الرحمن الرحيم

انتخاب از گلستان سعدی

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت ۱- خواهند و مغربی در صفت پیرانان طلب
می گفت ای خداوندان نعمت ! اگر شمارا انصاف بودے
و ما را قناعت رسم سوال از جہاں بر خاستے۔
قطعه

ای قناعت تو انگرم گرداں کہ درای تو هیچ نعمت نیست
بجز صبر اختیار بقماں است ہر کرا صبر نیست حکمت نیست
حکایت ۲- دو امیر زادہ بودند در مصر یکے علم آموختے

دو گیسے مال اندوختے - این علامتہ عصر شد و آل عزیز مصر
توانگر بچشم حقارت در فقیہ نظر کرد و گفت من بہ سلطنت
رسیدم و تو ہنہاں در مسکنت بماندی - گفت ای برادر
شکر نعمت باری تعالی مرا می باید گفتن کہ میراث پیغمبران
یا قتم یعنی علم و تو میراث فرعون یعنی ملک مصر -

مشوئی

من آن مورم کہ در پایم بالند نذر نورم کہ از نیشم بنالند
چگونہ بشکر این نعمت گذارم کہ زور مردم آزاری ندارم
حکایت ۳۴ - درویش را دیدم کہ در آتش فاقہ
می سوخت و خرقة بر خرقة می دوخت و تسکین خاطر خود را
می گفت -

بیت

بنان مشک قناعت کنیم و جانبہ خلق
کہ بار عنبت خود بہ ربار منت خلق
کہ گفتش چہ نشینی کہ فلان دریں شہر طبع کریم دارد و
کہیم ہم - میان بخدمت آزادگان بستہ است و پروردگار
اگر بر صورت حالت چنانکہ هست و قوف یا بد پاس خاطر عزیزت

را رشت دارد و غنیمت شمارد۔ گفت خاموش که در گر سنگی
خردون به که حاجت پیش کے بردون۔

قطعه

ہم رقعہ دو فتن بہ الزام گنج صبر کز ہر جامہ رقعہ بر خواجگان لاش
حقاکہ با عقوبت دوزخ برابر است رفتن بیای مردی ہمایہ درشت
حکایت ۴۷۔ یکے از ملوک جم طیبے حاذق بخدمت
مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم فرستاد۔ سارے در دیار عرب بود۔ کے
بجہتے پیش او نیامد و معاہدے نخواست۔ رونے پیش پیغمبر
صلی اللہ علیہ وسلم آمد و گلہ کرد کہ مرا برای معاہدے اصحاب
فرستادہ اند و کے دریں مدت اتفاعتے نکرد تا خدمتے کہ بریں
بندہ معین است بجا آورد۔ رسول صلعم فرمود کہ این طائفہ
را طریقے است کہ تا ایشاں را گرنگی غالب نشود چیزے نخرند
و ہنوز اشتہا باقی بود کہ دست از طعام بدارند۔ حکیم گفت
موجب تندرستی ہیں است۔ زمین خدمت بہوید و رفت
شہوی

سخن آنگہ کند حکیم آغاز یاسر انگشت سوی لقمہ دواز

که زنا گفتش خلل نرایید یا زنا خوردنش بجا آید
لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آورد بار
حکایت ۵- در سیرت اردو شیر بابکان آمده است
که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مقدار باید خوردن؟
گفت صد درم سنگ کفایت کند. گفت این مقدار چه قوت
دهد؟ حکیم گفت اینقدر ترا بر پای دارد و هر چه بریں زیاده
گنی تو تحمل آئی۔ **نیت**

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است

تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت ۶- دو مردیش خراسانی در ملازمت صحبت
یکدیگر سیاحت کردند۔ یکے ضعیف بود که روزه داشتے و
بعد از دو شب افطار کردند و دیگرے قوی که روزے سه
بار خوردے۔ قصدا بر در شهرے پیمت چاوسی گرفتار آمدند
و هر دو را حبس کردند و در زندان بگل بر آور دند۔ بعد از دو
هفته معلوم شد که بے گناه اند۔ در بکشادند۔ قوی را دینار
مروہ و ضعیف جان بسلامت برده۔ دریں عجب ماندند

حکمی گفت اگر بر خلافت آن یوسف تجتیب بودی زیرا که
آن بسیار خوار بود طاعتی به نوابی نیاورد و بسختی هلاک شد
و آن دیگر خوشنشین دار بود بر عادت خود صیوری کرد و
بسلامت ماند ^{قطعه}

چو کم خوردن طبیعت شد که را چو سختی پیش آید سسل گیرد
و اگر تن پرورست اندر فراخی چو تنگی بسیند از سختی بهیرد

بیت

تنور شکم و مبدم تا فتن مصیبت بود روزی تا یافتن
حکایت ۱- یکم از حکما پسر را بنی کرده از خوردن
بسیار که سیری شخص را رنجور کند- گفت ای پدر! اگر سنگی
مردم را بکشد- نشنیده‌ای که ظریفان گفته اند که بسیری مرون
و که بگرنگی جان سپرون- پدر گفت اندازه نگه دار-

بیت

نه چندان بخور که دانت بر آید نه چندانکه از ضعف جانت بر آید
با آنکه در وجود طاعت خفافش پنج آورد طعام که پیش از قدر بود ^{قطعه}

گر گلفخر خوری بشکفت زیان بُود و زمان شکاک دیر خوری گلشکر بُود
حکایت ۸ - پنجوے را گفتند کہ ولت چه می خواهد؟
 گفت آنکند و لم چیزے نخواهد.

بیمت

معدہ چو پُر گشت و شکم درد یافت شود ندارد همه اسباب رست
حکایت ۹ - بقائے را درے چند بر صوفیان گرد
 آمدہ بُود - ہر روز مطالبہ کردے و سخنائی با خشونت گفتے -
 اصحاب از لغت او خستہ خاطر ہی بُودند و جز تحمل چارہ نہُود
 صاحبے بشنید و بخنید و گفت نفس را وعدہ دادن بطعام
 آسان تر است کہ بقال را بدم -
 قطعہ

ترک احسان خوابہ اولی تر کاستمال جغای بُوبابان
 بتنائی گوشت مرون ہ کہ تقاضای زشت قصابان
حکایت ۱۰ - جو انمروے را د جنگ تاتار جرستہ ہوناک
 رسید - کسے گفتش فلان بانگان نوشدارو وارو - اگر بخوای
 باشد کہ قدرے یدہد و گویند کہ آن بانگان بہ تحمل چُنان

معروف بود که جاتیم طائی بسجا- بیت

گر بجای نائل اندر سفره بود آفتاب

تا قیامت روز روشن کس نمیدید و جهان

جو انزو گفت نوشنداد از دوی نخواهم که بدهد یا ندهد- اگر بدهد-

منفعت کند یا نکند- بارے خواستن از دوی زهر کشنده است-

بیت

هر چه از دوی نان بمنت خوشی ورتن افزودی و از جان کاستی

حکما گفته اند اگر آب حیات فروشد فی المشل با برودی و انا نخود
که مردن بجلت به از زندگانی بدلت-

بیت

اگر خنفل خوری از دست خوشنوی به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت اول- یکے از علما خوریده بسیار داشت و کفایت

اندرک- بایکے از بزرگان که حسن ظن بلیغ و رستی او داشت حال

خود میگفت- روی از توقع او در هم کشید و اعتراض سوال از اهل ادب

و نظرش قلیج آمد- قطعه

زنجبه روی ترش کرده پیش یار عزیز مرد که عیش بود نیز تلخ گردانی

بجای آنکه که روی تانده روی دشمنان بود خروار چند و یکبار شکستاده پیشانی
آورد و اندک در و خلیفه او زیادت کرد و از ارادت کم پس از
چند روز چون برقرار معهودش ندید گفت -

بیت

نامم افزود و آبرو کم گشت بے نوائی به از مذلت خست
حکایت ۱۲ - در ویش را ضرورت پیش آمد که گفت
فلان نعمت بقیاس دارد - اگر بر حاجت تو و قوت یا بد حال ما که
در قضای آن تو قمت روا ندارد - گفت من اورا نمیبانم -
گفت منت رهبری کنم - دستش گرفت و بمنزل آن شخص
ور آورد - در ویش یکے را دید لب فرو بسته و آبرو بهم کشیده و
مژده ترش نشسته - برگشت و سخن نگفت - که گفتش چه گفتی
و چه کردی ؟ گفت عطای او بقای او بخشیدم -

قطعه

میر حاجت نزدیک ترش رو که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل یا کسے گوی که از رویش بنقد آسوده گردی
حکایت ۱۳ - سائے در اسکندریه خشک سالی پیدا آمد -

چنانکہ عثمان طاقتِ درویشان از دست رفته بود و در بانی آسمان
بر زمین بستہ و غریب اہل زمین آسمان در پیوستہ۔

قطعه

نہادہ چالور ابو حش و نیکو بانی موی کہ بر فلک نشد از نا ہرادی افغان
عجب کہ دو دہل خلق جمع می نشود کہ ابر گرد و سیلاب دیدہ بارانش
سفلہ دہان سال نمیتِ بیکران داشت۔ تنگدستان را ز رویتیم
دادے و مسافران را سفرہ نہادے۔ گروہے درویشان کہ از
جور فاقہ بجان آمد بودند آہنگ دعوت او کہ دھم و بھن مشاوت
آوردند۔ سر از موافقت ایشان باز زوم و گفتم۔

قطعه

خور و شیر نیم خوردہ سگ در بختی ہمیسرد اند غار
تن بہ بیماری و گرسنگی بند و دست پیش سفلہ دار
گر فریدون شود نیست و جاہ بے ہنر را ہیچ کس شمار
پد نیان و نیج برنا اہل لاجورد و طلاست بر دیوار
حکایت ۴۱۔ حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ ہست تر
در جہان کے دیدہ ؟ گفت بے روزے چل ستر قربان

کرده بودم و آمرمی عرب را طلب نموده - ناگاه بجایه بگو غم
صحرایم - خار کشی را دیدم پیشه خار فراهم آورده - گفتم بهمان
ماتم چرا نزدی که خلقی بر سباط او گرد آمده اند ؟ گفت -

بیت

هر که نان از عمل خویش خورد منت ماتم طائی نبرد

من او را بهمت و جوانمردی برتر از خود دیدم -

حکایت ۱۵ - موسی علیه السلام در پیشه را دید از
برهنگی بریگ اندر شده - گفت ای موسی ! دعا کن تا حق تعالی
مرا کفای دهد - موسی دعا کرد و برفت - پس از چند گاه دیدش
گرفتار و خلقی بر او گرد آمده - گفت این را چه حالت است ؟
گفتند خمر خورده است و عریده کرده و سکه را گشته اکنون
بقصاص فرموده اند -

مگر بوسکین اگر برداشته
این دو شلخ گاو گر خورده
نظم
مخم کنج شک از جهاں برداشته
پیشکس را گرد خود نگذاشته

بیت

عاجز باشد که دست قدرت یابد بر خیزد دست عاجز ان بر تابد

موسیٰ علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر
خویش استغفار

نظم

بمغله چو چاه آمد و بیم و زرش سبلی خواهد بحقیقت سرش
آن نخبندی که فراطون چه گفت مور همان به که نباشد پرش
حکمت - پدر را عمل بسیار است اما پسر گری داراست

بیت

آنکس که تو گرت نمی گرداند او معلمت تو از تو چه میداند
حکایت ۱۱ - اعرابی را دیدم که در حلقه جوهریان بهره
حکایت می کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زادبوم
چیز نمونده - دل بر هلاک نهادم - ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید
که هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم که گندم
پریان است و باز آن تلخی و ناامیدی چون معلوم کردم که
مروارید است -
قطعه

در بیابان خشک دریگ روان نشسته را در دهان چه در چه صدف
مروارید نشسته کا و قفا از پا در گم بنید او چه زر چه خدمت
حکایت ۱۲ - یک از عرب در بیابان از غایت تشنگی

بیگفت ای کاش پیش از مرگ خود رونے بآرزوی خود رسیدے
و بجوی آئے کہ موج میزند تا ز الوی من پودے و شکب شود را
از ان پڑ کر دے۔ همچنین در قاری بسیط مسافرے راه گم کردہ
و قوت و قوتش باخر آمدہ و درے چند بر میان داشت۔
پیار بگردید۔ راه بجائے نبرد و بستی ہلاک شد۔ طائفہ رسیدند
و رہا را دیدند پیش ز دیش ہوادہ و بر خاک پشستہ۔

قطعه

گر ہمہ ز ز جعفری دارد م د بے قوشہ بر نگیر و گام
در بیابان فقیر گرسنہ را شلغم پختہ و زعفران خام
حکایت ۱۸۔ ہرگز از بجز زمان تنالیدہ بودم۔ و از
گردش آسمان روی در ہم نکشیدہ مگر وقتے کہ پایم بر بہنہ بود
د استقامت پا پوشے ندا شتم۔ بجای کوفہ در آدم دل تنگ یکے
را دیدم کہ پای نداشت۔ شکر نصبت حق بجبا آوردم و بر
بے کفشی عبور کردم۔

سہ محراب بیابان جس میں پانی اور مایہ نہو۔

نہ غایب۔ ایسا سونا جیسے کوئی دوسری دھات نہ ملی ہو۔

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تزه بر خوان است
وانکه را دشتگاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریان است
حکایت ۱۹- یکے از ملک بابتے چند از خاصان در

شکار گاہے بزمستان از شر وور افتاد شب در آمد۔ از وور
وسے دیدند دیران و خانہ و مہقلے دران۔ ملک گفت شب آنجا
رویم تا زحمت سرا کمتر باشد۔ یکے از وور را گفت۔ لایق قدر
بند پادشاہ نباشد۔ بجائے مہقلے ریکٹہ انجا کرون۔ ہمیں جا
خیمہ بزنیم و آتش بر فروزیم۔ دہقان را خبر شد۔ ماحضری
ترتیب کرد و پیش سلطان حاضر آورد و زمین خدمت بہوسید
و گفت قہر بند سلطان بہ قزول کردن در خانہ و مہقان
نازل نشے و لیکن نخواستن۔ تا قہر دہقان بند شود۔ ملک
را سخن او مطبوع آمد۔ شاہنگاہ بمنزل او نقل کردند۔ دہقان
خدمت پیشدہ کرد۔ بامدادان ملک باو خلعت و تہمت داد۔

۱۰ سست و ضعیف۔ کم تہ۔ ۱۱ پناہ مانگنا۔ ۱۲ کم۔ ۱۳ پندیدہ
۱۴ رفتند گئے۔

شنیدم که قہرے چند در رکاب سلطان میرفت و میگفت -
قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نکست چرخم ز انکسای بهمان سرسب و دہقلے
کلاه گوشہ و ہقان بافتاب رسید کہ سایہ بر سرش افکند چو نتو سلطانے
حکایت ۲۰ - گداسے را حکایت کنند کہ لغبت و افسر
اندوختہ بود - یکے از پادشایان گفتش کہ می نماید کہ مال بیکران
داری - بہ برنے ازان مارا دستگیری کن کہ منے پیش
آمدہ است - چون ارتفاع برسد وفا کردہ شود - گفت ای
خداوند روی زمین ! لا ائق قدر بزرگوارے نباشد دست بمال
چون من گداسے آلودہ کردن کہ جو جو بگدائی فراہم آورده ام -
گفت غمے نیست کہ بتاتار میدہم - شنیدم کہ سراز فرمان
ملک باز زد و محبت پیش گرفت و شوخ چہی نمود - ملک
فرمود تا مضمون خطاب را بزرجو تو پنج از وی متخلص کردہ
شعری

بطافت چو بر نیاید کار سر بہ ہجرتی کشد تا چار
ہر کہ بر خویشتن نہ بنشاید گر نہ بخشد کسے برو شاید

حکایت ۲۱- باز گائے را دیدم که صد و پنجاه شتر
 بار داشت و چهل بند و خدمتگا۔ شبے در حبزیر و کیش مرا
 بچو و خویش برد و همه شب نیا رامید از سخناے پریشان
 گفتن که فلان انبارم بزرگنان است و فلان بصاعت
 بهندوستان و این قبایر فلان زمین است و فلان مال را
 فلان کس ضمین۔ گاه گفته که خاطر اسکندریه دارم که هوایش
 خوش است و باز گفته نے دریای مغرب مشوش است۔
 سعدیا سفرے دیگر در پیش است۔ اگر آن کرده شود نصیب
 عمر بگوشه بنشینم۔ گفتیم آن کدام سفر است ؟ گفت گوگرد
 پاری بچین خواهم بردن که شنیدم قیمت عظیم دارد و از آنجا
 کاسه چینی بروم برم و دیبای رومی بند و پولاد هندی
 بجلب و آبکیه طلی به یمن و برویمانی بپارس۔ از آن
 پس ترک سفر کنم و بدکاسه نشینم۔ چندان اذین مایه نویا
 فرو گفت که بیش طاقت گفتش ندارد۔ گفت ای سعدی
 تو اتم سخن بگو از آنها که دیدی و شنیدی۔ گفتیم
 سه چادر۔ سه ایک بیاری کا نام ہے۔ پاگل بن۔ دیوانگی۔

نظم

آن شنیدستی کہ وقتے تاجریں در بیا بایے بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیا دار را یا قناعت پر کنند یا خاک گور
حکایت ۲۲۔ مالدارے را شنیدم کہ بہ بخل چنان معرود
بود کہ حاتم طائی بسخا۔ ظاہر عاقل بنعت دنیا آراستہ و حشمت
نفس در ہنادش همچنان متکبر تا بجائے کہ تائے را بجائے
از دست ندادے و گریہ ابو ہریرہ را بلقمہ نخواستہ و سبک
اصحاب کعب را استخوانے نینداختہ۔ فی الجملہ کسے خایہ اورا
ندیدے در کشادہ و سفرہ اورا سر کشادہ۔

میت

درویش بجز بوی طعاش نشیدے
مرغ از پس نان خوردن اوزیرہ نچیدے
شنیدم کہ در دریای مغرب راہ مبصر برگرفتہ بُوو و خیال فرعون
در سر کردہ۔ بادے مخالفہ گرد کشتی بر آمد و دریا در جوش آمد۔
تا آنکہ بفرق قریب شد۔ میت
باطح ملولت چہ کند دل نساند شرط ہمہ وقتے نبود لائق کشتی

دست دعا بر آورد و فریاد بیفائده کردن گرفت

بیت

دست تضرع چه شود بنده محتاج وقت دعا بر خدا وقت کرم در بخل

قطعه

از زرد سیم راسته بر سان خویش تنم بر گیس
وانک این خانه از تو خواهد ماند تنم از سیم و تنم از زر گیس
آورده اند که در مصر اقارب در ویش داشتند - بعد از هلاک او
بر بقیت مال او توانگر شدند و جامه های گمنه برگ او بدریدند و
خز و میاطی ببریدند - و هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان
بر باد پاشی روان و غلائی در پی روان - با خود گفتم -

قطعه

و ده که گر مرده باز گر دیدی بنیان قبیلہ پیچید
رو میراث سخت تر بود وارثان از مرگ خویشاوند
بسیار بقیه مصر نیست که در میان مال بود استعجالتش گرفتارم و گفتم -

بیت

بخور ای نیک سیرت سر مرد کان نگوین بخت گرد کرد و نگو رود

حکایت ۳۳- صیادے ضعیف را ماهی قوی در دام آفتاد-
طاقت ضبط آن نداشت- ماهی بر و غالب آمد و دام از تنش
در رنج بود و بر رفت- میخیزند و گفت-

قطعه

شد غلامی که آب جو آورد آب جو آمد و غلام بسپرد
وام هر بار ماهی آورد و می ماهی این بار رفت و دام بسپرد
دیگر صیادان در بیخ خورند و ملاتش کردند که چنین صید می دهد
وامست افتاد و نتوانست نگاه داشتن! گفت ای برادران! چه
توان کرد؟ مرا روزی بتو دو ماهی را بچسان روزی مامده بود-
رحمک گفته اند صیاد بے روزی و در جله ماهی نگیرد و ماهی
بے اجل بر خشکی نمیرد- بیت

صیاد نه هر بار شکار می یزد باشد که سیکه روز بنگش بدرد

حکایت ۳۴- دست دپا بریده هزار پایا سے را
بگشت- صاحب دے پر و گزشت گفت بھان اللہ! با هزار پایا
کہ داشت چون اجلش فرار سید از بے دست و پای
نتوانست گریخت-

ثنوی

جو آید ز پئی دشمن جان ستیان یہ ہند و اہل پای مرد و دوان
 دران دم کہ دشمن بپا پئی رسید کمان کپانی نہ یاد کشید
 حکایت ۲۵۔ اسلئے را دیدم خلعتے ٹہین در برو مر کہے
 تازی در زیر و قعبے مصری بر سر۔ کہے گفت سعدی !
 چگونہ می بینی این دیسبای مُسلم بریں حیوان لایعلم ؟ گفتم
 خطہ زشت است کہ باب زر نوشتہ است۔

باومی نتوان گفت مانند این حیوان مگر ز راعہ و دستار و نقش سُپروش
 بگرد رہے اسباب ملک ہستی او کہ بیچ چیز نیایی حلال جز خروش
 قطعہ

شریف گر متضعف شود خیال بند کہ پایگاہ باندش ضعیف خواہد شد
 در آستانہ سین بیخ زر کو بند کمان مبر کہ وضع شریف خواہد شد
 حکایت ۲۶۔ دزدے گداے را گفت شرم نداری کہ

لہ جنتی لہ ریشی پکڑی سے نقش سے بے علم۔ جاہل سے بے سیراہن
 سے ادق۔ رفیل۔ کیسہ۔

از برای جوئے یم دست پیش هر لیم دراز میکنی؟ گفت -

بیت

دست دراز از بی یکا جیمم به که بگرد بدانگه دو نیم
شکایت نه در مشت زنده را حکایت کنند که از
دهر مخالفت بفرمان آمده بود و از خلق فداخ و دست تنگ
بجان رسیده - شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که موزم
سفر دارم مگر بقوت بازو کاشم فرا جنگ آرام -

بیت

فضل و هنر ضائع است تا نمایند عود بر آتش تهنه و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر اخیال محال از سر بدرکن و پای تساعت
در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدن
است و چاره آن کم جوشیدن است -

بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت ببرد کوشش بی فایده است و سر برآورد

بیت

اگر هر سر نویت پسر و دود باشد بهتر کار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چہ کند زور مند و اثر و نخت بازوی بخت بیکہ بازوی سحت
 پسہ گفت ای بدر! فوائد سفر بسیار است و عواہد آن بے شمار
 از نترست خاطر و جبر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب
 و تفریح بلدان و محاورت غلآن و تحصیل جاہ و علم و ادب
 و مزید مال و مکننت و معرفت یاران و تجربت روزگار
 چنان کہ سالکان طریقت گفتہ اند۔

قطعه

تا بدگان خانہ در گرد می ہرگز ای خام آدمی نشوی
 برد اندر جہاں تفرج کن پیش از ان روز کہ جہاں بروی
 بدر گفت ای پسہ! منافع سفر برین نمط کہ گفتی بسیار است
 لیکن مسلم چہار طائفہ راست - نخستین بازو گانے کہ باؤ بنو و نعت
 و مکننت و غلامان و شاگردان چاہک و تیز ہر روز بشہرے و
 ہر شب بمقاسے و ہر دم بتفرج نگاہے از نعیم و نیا منتفع شود۔

۱۰ - حاصل کر ۱۰ - ۱۱ - تعلیل کی جمع - دوست سے قدرت۔

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غیب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
و آنرا که برادر جهان نیست و ترس
در زاد بوم خویش غریب است و ناشناخت
و دُوم عالمی که بمنطق شیرین و کلام نیکین
و قوت فصاحت و
مایه بلاغت هر جا که رود و بختش اقدام نمایند و هر جا که نشینند
اکرام کنند.

قطعه

و چو دُوم و دانا مثال زد و طلاست
که هر جا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زاد و تاوان بشهر و اماند
که در دیار غریبش هیچ نستانند
سیوم - خوش آواز س که به خیمه داودی آب از جسیان و مرغ
از طهران باز دارند - پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان
صید کنند و ارباب معنی بنام و دست او رغبت نمایند -
چهارم - پیشه ور س که بسی باز و کفایت حاصل کند تا آبروش
از بهرینان رنجه نشود که خردمندان گفته اند -

قطعه

گر بغری رود از شهر خویش
سختی و محنت نه بنید پاره روز
در بخرازی نهد از مملکت
گر سینه خسید ملک نیمه روز

چنین صفتا کہ بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطر است و
داعیہ طیب عیش دہر آنکہ ازین جملہ بے بہرہ است بخیاں
باطل در جہاں برود و دیگر کسش نام و نشان نبرد
و نشنود۔

قطعه

پہر آنکہ گردش گیتی بکین اوبرہاست
بغیر مصالحتش رہبری کند آیام
کیو ترے کہ دیگر آشیان نخواہد دید
تفاہمی بردش تا بسوی داغ و دام
پاسر گفت آسی پیرا قول حکما را چگونه مخالفت کنم؟ کہ گفت: امد
رزق اگرچہ مقشوم است اما با سبب حصول آن تعلق شرط است
و بلا اگرچہ مقدماست از ابواب دخول آن حذر واجب۔

قطعه

رزق ہر چند بگمان برسد
شرط عقل است جستن از درہا
گرچہ کس بے اجل نخواہد مرد
توسہ و در وہان اثر دریا
درین صورت کہ نم با بیل و مان بزیم و با غیر زیاں پنجہ درانگہم
بس مصالحت آنست کہ سفر کنیم کہ ازین پیش طاق
بے نوائی نمی آرم۔

سہ از دہا۔ مار بزرگ۔ اس لفظیں ہا جمع کے لئے نہیں بلکہ جزو کلید ہے یہ شند غوثاک

قطعه

چون مرد بر تاد زجای و مقام خویش دیگر چه غم خورد همه آفاق های اوست
 هر شب تو آن گریه بسر آئی می آرد درویش هر گنج که شب آمد سراسر ای اوست
 هر دو خدا شوق و غم غریب نیست هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
 این گفت و بدر را وداع کرد و همی خواست و با خویشش همی گفت -

بیت

بجز آن رود کش ندانند نام تا برسد بکنار آب که سنگ از صلابت او بر سنگ نمی آید
 و خروش بفرسنگ نمی رقت -

بیت

سنگین آب که مرغابی در دین نبود کمترین موج آسیا سنگ ز کنارش در زبود
 گردیده مردمان را دید هر یک بفرافقه و در معجز نشسته - جوان را
 دست عطا بسته بود - زبان تشا بر کشود - چند آنکه زاری کرد
 یاری نکردند - ملاح بے حرمت از او بخنده برگردید و گفت

سه دعا سه سختی - اس جگه تند و تیزی مسدود است سه سکه - روپیه -
 پیسه سه از عقود کشتی -

بیت

بے زار نتوانی که کنی بر کس زور گرزرداری بزر و محسَن تاج نه

فرد

از ننداری نتوان رفت بند زوریا زبوره مرد چه باشد زیر یک مرد بیار

جوان را دل از طعنه ملاح بهم بر آمد - خواست از او انتقام کشد -
کشتی رفته بود - آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام تمناست
میکنی دریغ نیست - ملاح طمع در جامه کرد کشتی باز گردانید -

بیت

بدوز دشمنه دیدم خوشمند در آرد طمع مُربغ و ماهی به بستند

چند آنکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسیده او را بخورد
در کشید و سیاه محابا فرو کوفت - یارانش از کشتی بدر آمدند
که پشتی کنند - دُرشتی دیدند - پشت بگیرد و ایندند و جز این پاره
ندانستند که بمصالحات گرانند و با جرت کشتی مسامحت نمایند -

ثنوی

چو پر فاش بینی تحمل بسیار که سبلی به بسند و در کارزار

سه حرف - لایح سه بے خون - بے دهر ک -

لطافت گن آنجا کہ بینی سہینز
 بشیرین زبانی و لطف و خوشی
 بنزد قمر نرم را شیخ تیز
 توانی کہ پیلے بوسے کشی
 بخت بر ماضی در قدش افتادند و بوسہ چند بفتاق بر سر و چشمش
 دادند و کشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بسوق
 کہ از عمارت یونان در آب ایستاده بود۔ ملاح گفت کشتی را
 خلع است۔ یکے از شما کہ زور آور تر باشد بدین سئون برزد
 و بظایم کشی بگیرد تا از عمارت عبور کنیم۔ جوان بفسر و در دلاوری
 کہ در سر داشت از خیم دل آزرده میزند و قول حکسار را
 کار نیست کہ گفته اند ہر کرا رنج رسانیدی اگر در عقب
 آن صبر و راحت رسانی از یادش آن یک رنج ایمن مباش
 کہ پیکان اگر چه از جراحت پدید آید آزار آن در دل بماند۔

بیت

چہ خوش گشت بکناش با غیلناش
 چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن کہ تنگدل گردی
 چون ز دستت دسے تنگ آید

لے ریتم۔ حیرتہ صابر شہتر۔ اس جگہ محض رسا ہوا ہے۔

سنگ بر بارہ حصار مزں کہ بود گز حصار سنگ آید
 چندانکہ مقوود کشتی بر ساعد پیچید و بر بالائی ستون رخت
 نلاج زمام از کفش در گسلا نید و کشتی بر اند- بچارہ مختصر مانده
 روزے دو بلا و محنت کشید- روز سوم خوابش گریبان گرفت
 و در آیش انداخت- بعد از شہار روزے دیگر بر کنار آفتاد-
 از حیالتش رفق مانده بود- برگ درختان خوردن گرفت و
 بیخ گیاهان بر آوردن تا اندک مایہ قوت یافت- سر در بیابان
 نہاد و ہمیرفت تا از تشنگی بے طاقت شد- بسر جابے رسید-
 قوسے بر او گرد آمدہ بودند و شربت آبے بہ شیرے ہی آشامیدند
 جوان را چیزے نبود- چندانکہ طلب کرد و بیچارگی نمود و رحمت
 نیاوردند- دست تقدی دراز کرد و میسر نشد- تنے پسند را
 فرد کوفت- مردان غلبہ کردند و بے محابا بزدند- مخرج شد
 قطعہ

بہشتہ جو بہر شد بر تند بیل را باہمہ مردی و صلابت کرا دست
 مورچگان را چو بود اتفاق شیر تر یان را بد را اند بواست

پند آید

سلہ جو چیز باندھنے میں استعمال کی جائے۔ رسار تھ کم قیمت۔ بیکہ۔ پیسہ کوڑی وغیرہ۔

بکلم ضرورت در پانی کاروان اقتاد و برقت - شبها نگاه بر سید مد
 بمقامی که از دزدان چرخه بود - کاروانیان را دید لرزه بر اندام
 اقتاده و دل بر هلاک نهاده - گفت اندیشه مدارید که درین میان
 یکے منم که تنها نجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری
 کنند - کاروانیان را بلافاصله ادول قومی گشت و بصحبتش
 شادمانی کردند و بزد و آبش دستگیری واجب دانستند - جوان
 را آتش سده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته
 نقره چیده از سر اشتها تاول کرده و دمی چند آب در پی
 آتش سید تا دیو دور و نش - بیمار سید و خوابش در نه بود و بخت
 پیر مردی جهان دیده در کاروان بود - گفت ای یاران! من
 ازین بذر قهر شما اندیشه ناکم بیش از آن که از دزدان - چنانکه
 حکایت کنند که اعرابی را در می چند گرد آورده بود و شب از
 تشویش دزدان تنها در خانه خویش نمی نبرد - یکے را از
 دوستان پیش خود خواند تا وحشت تنهایی برید و ابراهیم صفت کند
 شبی چند در صحبت او بود چنانکه بر در مهاش و قوت یافت
 سه رهبر و نگهبان قافله -

یتامی بُرد و سفر کرد۔ بامدادان بدیدندش عُمران و گریان۔ کہ
گفتش حال چیست ؟ مگر آن درمہای تراؤزو برداشت
لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ بِرَحْمَةِ رَبِّهِ -

قطعہ
ہرگز این زیارتہ نشستم تا بدانسم آنچه مُصلحتِ دوست
زخمِ دندانِ دشمنی تیز است کہ نماید بچشمِ مردمِ دوست
یاران چہ دانید کہ این ہم از جملہٴ وزدان بود و بیاری در میان
با تعبیه شدہ تا ہنگامِ فرصت یاران را خیر کند مصالحتِ آن
می بینیم کہ مراد را خفتہ بگذاریم و رخت برداریم۔ کاروانیان را
تدبیر پیرا ستوار آمد و مہابت از پشتِ زنِ در دل گرفتند۔
رخت برداشتند۔ و جوان را خفتہ بگذاشتند۔ آنکہ خبر یافت
کہ آن ساجد بر گفتش تافت۔ سر بر آورد و کاروان را ندید۔
بیچارہ سبے بگردید و راہ بجائے نہ برد۔ تشنہ و گرسنہ بے نوا
رُوئے بر خاکِ دلی بر ہلاک نمادہ می گفت۔

بیت
دُرشتی کند با غریبان کے کہ نابودہ باشد نصیریت سبے
لے نہیں بخدا۔ لے مسافر۔ پردیس۔

میسکین درین سخن بُود که پسر بادشاه بے بصید از لشکر یان
 دُور افتاده و بر بالای سرش ایستاده بے شنید و در پیشش
 بے نگریت - دید صورت ظاهرش پاکیزه و حالش پریشان -
 پرسید که از کجائی و بدین جایکه چگونه افتادی ؟ بر رخ از
 آنچه بر سر آورفته بود اعلاوت کرد - ملک زاده را بر حالت
 تبار و رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و بعد سے باوی
 فرستاد تا بشهر خویش باز آمد - پدر بدیدن او شادمانی کرد
 و بر سلامت حالش شکر گذارد - شبانکه از آنچه بر سر او گذشته
 بُود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستایان بر سر چاه
 و غدر کاروانیان در راه با پدر گفت - پدر گفت ای پسر
 نگفتی بهنگام رفتن که تهیدستان را دوست دلیری بسته است
 و بنوعی شیرینی شکسته ؟ **بیت**

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
 جوئے ز ریترا ز پنجاه من زور
 پسر گفت ای پدر تاریخ نبیری گنج بر نداری و تا جان در خطر
 شتی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه بر تیغ شمانی خرمن بر نیگیری
 له باز گفت - دُهرایا - که شنایا -

نه بینی که باندک رنجی که بردم چه راحت حاصل کردم به نیش
که خوردم چه مایه غسل بدست آوردم ؟

بیت

گرچه بیرون ز بونق نتوان خود در طلب کاہلی نشاید کرد

بیت

غواص گر اندیشه کند کام ننگ هرگز نماند ز گرانمایه بخت
آسیا سنگ زیرین متحرک نیست - لاجرم تحمل بار گران ہی کند

قطعه

چه خور و شیر شرزه درین غار باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید نخواهی کرد دست و پایت چون شکست بود
پدر گفت ای پسر ادرین ثوبت ثرا فلک باوری کرد و اقبال
رہبری آگفت از غار و غارت از پای بدر آمد و صاحب دوستی
بتور سید و بر تو بخشود کسیر حالت را بتفقد سے جب میر کرد
چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد - زینهار تا گریه
سکستگی - بد حال - ضمیر واحد حاضر ہے یعنی حال تو - مہربانی -
سکستگی - جبر کرد یعنی سکستگی قرار بست -

ایں دوام نگر دی۔ **پہیت**

صدیآردنہ ہر بار شکار سے برود باشد کہ یکے روز پلنگش پرورد
 چنانکہ یکے از ملک پارس خرمینا اللہ تعالیٰ نیکے گرامن سایہ در
 انگشتری داشت۔ بارے حکم تفرج بایتنے چند از خاجمان
 بمصنای شیراز بیرون رفت۔ فرمود تا انگشتری را برگشاید
 غصہ نصیب کردند تا ہر کہ تیر از حلقہ انگشتری بگذراند خاتم
 وی را باشد۔ اتفاقاً چار صد حکم انداز در خدمت ملک بودند
 بنیداختند۔ جملہ خطا کردند مگر کو د کے کہ بر یامر باطلے
 بہا ز یکہ تیر بہر طرف ہی انداخت۔ باد صبا تیر او را از
 حلقہ انگشتری گذرا بند۔ خلعت و نفعت یافت و خاتم
 راوی از زانی داشتند۔ آورده اند کہ سپہ سالار و گمان را بہت
 گفتندش چہا چنین کردی با گفت تا روانی بخشید بر جای نکالند۔
 قوطعہ

کہ بود کہ حکیم روشن رای بر نیاید و درست تدبیر سے
 راہ اللہ تعالیٰ ملک پارس کی حفاظت کرے۔ کہ ایسا تیسرا انداز
 جسکا تیر کبھی خطا نہ کرے بلکہ ہمیشہ نتحاطی پر لگے۔

گناه باشد که کو دکن نادان بقطا بر هفت زند تیرے
حکایت ۳۸ - در پیشه را شنیدم که در غارے نشسته
 بود و در بر روی جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم
 او شوکت نموده - **قطعه**

هر که بر خود در سوال کشاد تا بمیرد نیازمند بود
 آرد بگذارد و بادشاهی کن گردن بے طمع بلند بود
 یکے از ملوک آن طرف اشارت کرد که توفیق بکرم و اخلاق
 بزرگان آست که پنهان و نمک باما مواظقت کنند - شیخ
 رضا داد - بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است - دیگر روز
 ملک بغداد قدمش رفت - عابد برخاست و ملک را در کنار
 گرفت و تلمظ کرد و ثنا گفت - چون ملک رفت یکے از
 اصحاب پرسید که چندین ملاطفت که تو امروز با پادشاه کردی
 خلاص عادت بود - گفت نشنیده ؟ که گفته اند -

بیت

هر که بر سبط بنشستی
 واجب آمد بخدمتش برخاست

شوی

گوشش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دفت و چنگ و نی
 دیده شکید ز تماشای باغ بے گل و نسترن بسآرد و بلخ
 گر نبود بالمش آگنده بد خواب توان کرد بجز زیر سر
 دین شکم بے هنر هیچ هیچ صبر ندارد که بسازد هیچ



باب ہفتم

در تاثیر تربیت

حکایت ۱- یکے را از وُزرا پسرے کودن بُود۔ پیش
دانشمندے فرستاد کہ مرین را تربیتے کن مگر عاقل شود۔
روزگارے تعلیم کرد۔ موثر نہُود۔ پیش پدرش کے فرستاد کہ
این پسر عاقل کنی شود و مرا دیوانہ کرد۔

قطعه

چُون بُود اصل گوهرے قابل تربیت را درواثر باشد
بیج صیقل نہُو نداند کرد آہنے را کہ بد گہر باشد
سگ بدریای ہفتگانہ بشوی چُونکہ ترشد پلید تر باشد
حکایت ۲- حکیمے پسران را پند ہی داد کہ آی جانان۔

پدر ہنر آموزید کہ ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم
 و زر در محل خطر باشد کہ یا دزد یکبار بہرہ یا خواہہ بتضار یق
 بخورد۔ اما ہنر چشمہ زانیدہ است و دولت پائیدہ۔ اگر
 ہنرمند از دولت نیفتد غم نباشد کہ ہنر در نفس خود
 دولت است۔ ہر گاہ روز قدر بیند و صادر نشیند و
 بے ہنر لقمہ چہند و سختی بیند۔

بیت

وقت افتادفتہ در شام ہر کس از گوشہ فرار رفتند
 روستا زادگان داشتند بوزیری بادشا رفتند
 پسران وزیر ناخس عقل بگدائی بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواہی علم پدر آموز
 کین مال پدر خرج توان کرد بدہ روز
 حکایت ۳۰ یکے از فضلاء عصر تعلیم ملک زاوہ
 ہی کرد۔ ضرب بیجا بازوے و جزر بقیاس کروے۔ بارے
 پسر از بے طاقتی شکایت پیش پدر آورد و حہامہ از تن

وردند برداشت۔ پدر را دل بهم بر آمد۔ استاد را بخواند
و گفت پسرانِ آماہ را چنین جفا و تو بیخ روا نداری کہ
فرزند مرا سببِ بدیت؟ گفت سبب آن کہ سخن
اندیشیدہ گفتن و حرکت پندیدہ کردن ہمہ حلق را
علی العموم باید و پادشایان را علی الخصوص بموجب آن
کہ از دست و زبان ایشان ہرچہ رود ہر آئینہ با خواہ
بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد
قطعه

اگر صد ناپند آید ز رویش رفیقانش یکے از صد ندانند
و گر یک ناپند آید ز سلطان ذائقے ہا قلمے رسانند
پس واجب آمد معلم پادشاہزادہ را در تہذیبِ احساق
خداوند زادگان ^{علیہ السلام} اَنْبَلَهُمُ اللّٰهُ بِنَا تَأَخَّسْنَا اِجْتِهَادِ اِذَانِ بَشِيرِ
کردن کہ در حق عوام قطعه

ہر کہ در خردیش ادب نہ کنی در بزرگی فلاح اندو برخاست
چوب تر را چنانکہ خواهی پیچ نشود خشک چو بالتش راست

سلطہ بالیدگی مدد خدا ایشان را بالیدگی نیک یعنی خدا آن کو مدد کند کہے۔

ملک را حسن تدبیر فقیہ و تقریر جواب او موافق آمد۔
 خلعت و نعمت بخشید و پایہ منصب او بلند گردانید۔
 حکایت ۴۷۔ معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب۔
 ترش روی و تلخ گفتار۔ بدخوی و مردم آزار۔ گدا طبع و
 نا پرہیزگار کہ عیش مسلمانان بیدار او تہ گشتہ و خواندن
 قرآنش دل مردم سیہ کرد۔ جسے ہسران پاکیزہ و
 دختران ووشیزہ بدست جفای او گرفتار۔ نہ زہر و خندہ
 نہ یارای گفتار۔ گاہ عارض سہم یکے را تہانچہ زدے و
 گاہ ساق بلورین دیگرے را در شکنجہ ہنادے۔ اقصیٰ
 شنیدم کہ طرفے از خباثت نفس او معلوم کردند۔ بزدند
 و ہراندند۔ پس آنگہ مکتب را بمصلیٰ دادند پارسائے سلیم
 و نیکمردے حلیم کہ جز بحکم ضرورت سخن نگفتے و بموجب
 آثار کس بر زبان او نہ رفتے۔ کو دکان را ہیبت استاد
 نخستین از سر برداشت۔ معلم دویں را با حلاق ملکی
 دیدند۔ دیو صفت یک یک بر میدند و با مقام حلیم او
 ترک علم گرفتند۔ بچنین اغلب اوقات بیازہیچہ خراہم

نشستند و لوح درست ناکرده بشنند و بر سر
چہرہ شکستند۔ بیت

استاد معلم چو بود کم آزار خرسک بازند کو دوکان در بازار
بعد از دو ہفتہ بر در آن کتب گذر کردم معلم اولیں را
دیدم دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده۔ از
بیہ انصافی برنجیدم و دلاخول گفتم کہ دیگر بار اہلیں را
معلم ملائکہ چرا کردند؟ پیر مردے ظریف جوابیدہ بشنید
بجنید و گفت۔

ثنوی

باد شاہے پسر مکتب داد لوح مینیش در کناہ نہاد
بر سر لوح او بنشتہ بزر جوہر استاد پر نہر پدر
حکایت ۵۔ پارسا زادہ را نعمت بیکران از ترکہ
عنان بہت افتاد۔ فسق و فجور آفاق کرد و شہری
پیش گرفت۔ فی الجملہ نماز از سایر معاصی و تنکرے کہ نکرد
و مسکرے کہ نخورد۔ بارے بہ نیتش گفتیم آی مسد زندا
دخل آہ روان است و عیش آسیای گردان بینی خرد
فراہ ان کردن مسلم کے را باشد کہ دہلی سچین دارد۔

قطعه

چو د خلعت نیت خنجر آهسته تر کن که غمی گویند ملاحان سرودے
 اگر باران بکوهستان نیارد بسایه دجله گردد خشک رودے
 عقل و ادب پیش گیر و لمو لعل بگذار که چون نعمت
 سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری - پسر از لذت تازی
 و نوش این سخن در گوش نیارد و بر قول من اعتراض
 کرد که راحت عاجل بخت آجل منقص کردن سلامت
 برای خردمندان است -

مثنوی

خداوندان کام و نیکیمنی چرا سختی کشد از بیم سختی؟
 برو شادی کن ای یار دل افرو غم فردا بنشاید خوردن امروز
 کفایت مرا که در صدر مروت نشسته ام و عتد قنوت
 بسته و ذکر انعام در افیاد عوام افتاده -

مثنوی

هر که علم شد بسزا و کرم بند نشاید که بند بر درم
 تا هم نیکوی چو نیمه نشد بر گوی در غم توانی که به بندی بر روی

دیدم کہ نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آہن سرد او
 اثر نمی کند۔ ترک مناصحت گرفتم و زوی از مصاحبت او
 بگردانیدم و قول حکما را کار بستم کہ گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَیْكَ فَإِنَّ
 لَّكَ یَغْلِبُوهَا عَلَیْكَ

قطعه

گرچه دانی کہ نشوند بگوی هرچه دانی تو از نصیحت و پند
 تو د باشد کہ خیرہ سر بینی بدو پا او قاده اندر بند
 دست بردست میزند کہ درین نشنیدم حدیث و انشند
 تا پس از مدتی آنچه از نکبت حالش می اندیشیدم بصورت
 بدیدم کہ پاره پاره می دوخت و نقشه نقشه می اندوخت۔ و لم
 از منصرف حالش بهم برآمد۔ مروت ندیدم در چنین حالت
 ریش در ویش را بلامت خراشیدن و تنک پاشیدن
 یا خود گفتیم۔

مثنوی

سر لیضه سیفله در پایانِ مستی نه اندیشد ز روزِ تنگ بستی
 در دشت اندر بهاران بر قشاند ز دستان لاجرم بے برگ ماند
 سہ برسان بروم آنچه پذیرد قست پس اگر نہ پذیرد تا دانه بر تو نیست۔

حکایت ۲۔ بادشاہ نے پسرے را با دیبے داد و گفت
 این فرزندی است۔ تربیتش همچنان کن کہ یکے از فرزندان
 خویش را۔ گفت۔ فرمانبردارم۔ سہلے چند در پی او رنج
 برد و سعی کرد بجائے نہ رسید و پسران ادیب در
 فضل و بلاغت منتفی شدند۔ ملک دانشمند را مواظبت
 کرد و معایت فرمود کہ وعدہ خلاف کردی و شرط
 وفا بجا نیاوردی۔ گفت بر راي عالم آرای حسد او ند
 روی زمین پوشیدہ نمازد کہ تربیت یکسان است و
 لیکن طبایع مختلف قطعہ

گرچہ سیم وزد سنگ آید ہی در ہمہ نگے نباشد زرد و سیم
 بر ہمہ عالم ہی تا بد سہیل جلے انباں میکن بجائے اویم
 حکایت ۳۔ یکے را شنیدم از پسران عربی کہ
 مریدے را گفت ای پسر! چند انکہ تعلق خاطر
 آدمی زاد بروزیت اگر بروزی بدہ بودے بمقام
 ملائکہ در گذشتے۔

حکایت ۴۔ اعرابی را دیدم کہ پسر را می گفت

يَا أَيُّهَا النَّاسُ اسْأَلُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ مَاذَا كُتِبَتْ وَلَا تَقَالُ بِهِمْ نَقُشَتْ
یعنی آی پسر ترا پڑھند کہ روز قیامت کہ بہت چیت ہ
و نگویند کہ پدرت کیت ہ

قطعہ

جامہ کعبہ را می بوسند او نہ از کرم پیلہ نامی شد
با عزیزے نشست روزے چند لاجرم ہچو او گرامی شد
حکایت ۵۔ در تصانیف حکما آوروہ اند کہ کثروم
را ولادت معنود نیست چنانکہ سائر حیوانات را بلکہ
اشیائی مادر بخورند۔ پس شکش بدرند و راہ صحرا گیرند
و آن پوستہا کہ در خانہ کثروم بیند اثر آن است۔
بارے این نمکتہ پیش بزرگے ہی گفتم۔ گفت دل من
بر صدق این سخن گواہی می دہد و جز چنین نتواند بود۔
چون در حالت خردی با مادر چنان معاملہ کردہ اند لاجرم
در بزرگی مقبول و محبوب اند۔

۱۵۰ یہ فقرہ ہنسی کے طعنے پر ہے اور اس کا مطلب بالکل برعکس ظاہر ہے۔

قطعه

پسرے را پدر نفیحت کرد کای جو انمرد یاد گیر این پند
 هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی دانشمند
 مثل - کز دم را گفتند چرا بزمستان پدر بنی آئی؟ گفت
 بتا بستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم؟

حکایت - (۱) درویش را همه عمر فردند نیامده بود
 گفت اگر خدای تعالی مرا پسرے بخشد جز این خرقه که
 در برادرم هر چه در ملک من است ایشا درویشان کنم -
 خداوند کرم او را پسرے ارزانی فرمود - درویش شادمانی
 کرد و شفق یاران بموجب شرط بنهاد - پس از چند سال
 که از سفر شام باز آمد بمحلت آن دوست بگوشتم و
 از چگونگی حالش پرسیدم - گفت بزمندان شخته در است -
 گفتم سبب چیست؟ گفت پسرش خمر خورده است و
 عربه کرده و خون کس ریخته و از شهر گریخته - پدر را
 بعلت آن سلسله درنای است و بند به پای - گفتم این بلا
 را او بحاکمت از خدا خواسته است -

قطعه

زنانِ بار دار نمی مرد بشمار اگر وقت ولادت بار دانی
 ازان بهتر نیز و یک خردمند که فرزندانِ نامہوار زایست
حکایت ۱۱ - سلعے نزاع میان پیادگان حجاج
 افتادہ بود و داعی ہم دران سفر پیادہ بود۔ از بے التفانی
 در سرو روی یکدیگر افتادیم و داد فوق و چال بدادیم
 کجاوہ نشینے را شنیدم کہ با عدیل خود میگفت یو العجب
 کاریت کہ پیادگان حاج چون عرصہ شطرنج بسر ہی برند
 فرزین میشوند یعنی بہتر ازان می گردند کہ بودند و پیادگان
 حاج بادیہ بسر بزدند و ترشدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزنی یا کو پوتین خلق بازار می درد
 حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکہ بیچارہ خارجی خورد و باری برد
حکایت ۱۲ - مرد کے را چشم درد خاست۔ پیش
 بپارے رفت کہ مرادوا گن۔ بپار از آنجہ در چشم
 چہار پایان می کرد در دیدہ او کشید۔ کور شد۔ حکومت

پیشِ وادور بُروند- گفت برو هیچ تاوان نیست- اگر این
 خبر نبودی پیشِ بیکار نرفتی- مقصود ازین سخن آنست
 تا بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ می منسرماید
 ندامت بُرد و نزد یک خردمندان بخت عقل منسوب
 گردد-
 قطعه

نیده بود شمن روشن رای با فرومایه کار بای خطیر
 بوریایان گر چه باندۀ است نیرندش بکار گاو حسیر
 حکایت ۱۱- یکم از بزرگانِ آئمه را پرسید
 وفات یافت- پرسیدندش که همدوقِ گورش چه نویسیم؟
 گفت آیاتِ کتابِ مجید را عزت و شرف بیش از
 آن است که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار
 سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند.
 و اگر بفرودت چیزی همی نویسد این دو بیت کفایت
 است-
 قطعه

آه هرگاه سبزه در بستان بدیدم چه خوش شد دل من
 بگذرای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دیدم بر گل من

حکایت ۱۴۱- پارسائے بریکے از خداوندان نعمت
 گذر کرد کہ بندہ را دست و پائی بستہ بود و عقوبت
 ہی کرد۔ گفت ای پسر ہجو تو مخلوقے را خدا
 عزوجل اسیر حکم تو گردانیدہ است و ترا بروی فضیلت
 دادہ۔ شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی
 روا مدار کہ قرداچہ از تو باشد و شرمساری یری۔

مثنوی

بر بندہ گیر خشم بسیار جو رش مکن و دلش میاراز
 اُورا تو بدہ دم خریدی آخرت بقدرت آفریدی
 این حکم و غرور خشم تا چند بہت از تو بزرگتر خداوند
 ای خواجہ ارسلان و آغوش فروماندہ خود مکن فراموش
 در خبر است از خواجہ عالم سرور بنی آدم صلی اللہ علیہ
 و سلم کہ گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود
 کہ بندہ صالح را بہ بہشت برند و خداوند مناسق را
 بدوزخ۔

قطعہ

بر غلامے کہ طبع خدمت است خشم بے حد مران و طیرہ گیر

که قضیت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر
حکایت ۱۵ - سله از پنج پاشا میاتم سفر بود
 و راه از حرمیان پر خطر - جوان بیدرقه همراه ما شد
 نیزه باز و چرخ انداز - سلج شور و بیش روز که ده مرد
 توانا مکان او را زه نکرند و زور آوران روی زمین
 پشت او بر زمین نیاوردند و لیکن متمتع بود و سایه
 پرورده - نه جهان دیده و سفر کرده - بعد کوس دلاوران
 بگوش او نرسیده و برقی شمشیر سواران بچشم ندیده -

بیت

نفتاد در دست دشمن اسیر بگردش نهاریده باران تیر
 اتفاقاً من و آن جوان هر دو در پی هم دوان - هر دیوار
 قایش که پیش آمد بقوت بازو بیفکند و هر
 درخت عظیم که دیدم بروز پنجه بر کند و تقاض
 کنان گفته -

بیت

پیل کوتا گشت و بازوی گران بند شیر کوتا گفت و سر پنجه مردان بند

سه متوب بجرام یعنی حرام کھانے والے - دزد - چور -

ما درین حالت که دو هندو از پس شگے سر بر آوردند و
 قصد قتال ماکرند- بدست یکے چو بے و در بغل دیگرے
 کلاه کو بے- جوان را گفتم اکنون چه پائی ؟

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور
 تیر و کمان را دیدم از دست جوان آفتاده و لرزه بر آستخان-

بیت

نه هر که سوزی شگانه ز تیر خوش جای بروز حمله جنگ آوران بهار و پای
 چاره جز این ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و
 جان بسلامت بدر آوریم ^{قطعه}

بکارهای گران مرد کار دیده فرست که شیر شترزه در آرد بزم خیم کنند
 جوان اگر چه قوی بال و پیلین باشد بجای دشمنش از هول بگسلد پیوند
 تیر پیش مصاف آزموده معلوم است چنانکه مسلک شرع پیش داشتند
 حکایت ۱۷- توانگر زاویه دیدم بر سر گور پدر نشسته
 بود و پا درویش بچه بنظره در پیوسته که صدوق
 تربیت پدرم شنیده است و کتابه رنگین و منرش زخم نام

انداختہ و خشک فیروزہ بکاد بڑودہ - بگور پدرت چہ ماندہ
 نشسته دو فراہم آوردہ و نشسته خاک بران پاشیدہ - درویش
 پسر بشنید و گفت تا پدرت از زیر آن سنگ گران بر خود
 بکشد پدرم بہ بہشت رسیدہ باشد۔

بیت

اخر کہ بروی بنند کم تر بار برہ آسودہ ترکند رفتار
 و در خبر است کہ مَوْتُ الْفَقْرِ رَاحَةٌ درویش چیز سے
 مدار کہ بحسرت بگذارد۔ قطعہ

مرد درویش کہ بار ستم فاقہ کشید پدر مرگ همانا کہ سبکسار آید
 و آنکہ در دولت و در نعمت آسائے ز درویش زمین ہمہ شکست کہ دشوار آید
 بہمہ حال اسیر سے کہ زند سے برید خوشترش دان ز اسیر سے کہ گرفتار آید

حکایت ۱۰۱ - بزرگے ۱۰۱ پُر سیدم از معنی - این حدیث
 کہ اَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ اَللّٰهُ يَكُنْ جَنِيَّتَكَ - گفت بحکم
 آنکہ ہر آن دشمن باو سے احسان کنی دوست گردد مگر
 ۱۰۱ مرگ درویشان آسائے است یعنی درویش کی موت راحت ہے
 ۱۰۱ سخت ترین دشمن تو نفسِ تبت کہ میان دو پہلوی تبت۔

نفس را چندانکه ملارا پیش کنی مخالفت زیاده نکند.

قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن و اگر خورد چه بهایم بیوفتد چه جماد
مراود هر که بر آری مطیع امر تو گشت خلافت نفس که گردین کشد چو یافت مراود

— ❖ —

انتخاب از تبار نج و فرشته

جلد اول

ذکر پادشاهی شیر شاه افغان بن حسن سَو

نام شیر شاه فرید و نام پدر او حسن که از طایفه افغانان رده است. وقتی که سلطان بهلول لودی بکومت رسید پدر حسن سَو که ابراهیم نام داشت بهوس توکری کرده بدلی آمده تعریف رده که مسکن افغانه است خود درین مقدره مذکور شده در ده عبارت از کوهستانه است که ایتدای آن باهتیار طلول از سواد بکرتیا قبیله سوی که از توابع بکرتست و عرضش از حسن ابدال تا کابل و افغانان آنجا چندین قبیله اند. از آن جمله یکس فرقه سَو است و ایشان خود را از سلطانین بخورسیدانند میگوبند که یکس از اولاد ایشان که محمد سوری نام داشت در ازمنه ساسانه جلای وطن کرده بمیان افغانان رده آمد و چون صحبت نسب او نزدیک از رؤسای افغانان بهر طرفتین

رسیده و با آنکه رسم ایشان نیست که دختر به بیگانه دهند سیکن آنکس دختر
 خود بمحمد شور داده و اما گردانید و از دلا و دلا به رسیده با افغانان شور مشهور
 گشته اند و باین اعتبار افغانان شور بمیر گترین قبائل افغانه خواسته بودند
 انقصه در عهد سلطان بهلول پدر حسن شور که ابراهیم هم نام داشت
 هوس چاکری کرده از میان قبیل خود بمیرتون آمد و نوکری یک از امرای
 سلطان بهلول اختیار کرده چند گاه در حصار فیروزه و روزی چند
 در پرگنه نادر نول گزارانید و چون نوبت بادشاهی بادشاه بهلول بودی
 درگزشت و دور بادشاهی به پسرش سلطان سکن رسید و بمال خان
 که از امرای بادشاه سکن بودی بود و حاکم جوینور شد حسن بن ابراهیم شور
 را که ملازم قدیم او بود رعایت کرده سرام پور و خواص پور مانده که از
 توابع ریتماس است بجایگزینش داده صاحب پانصد سوار ساخت و حسن را
 هشت پسر بودند اما فرید و نظام هر دو از یک مادر بودند و مادر ایشان
 از نسل افغانان بود و دیگر پسران از بطن کنیزان بوجو آمده بودند و بسبب
 اینکه والد فرید چندان افسانه بود و نسبت به دیگر فرزندان تو حجه به فرید
 نداشت فرید از خدمت پدر رنجیده بملازمست جمال خان رفت و حسن
 بمال خان نوشت که فرزند مرا تسلی داده پیش من فرستید که میجو هم

چیزهای بخواند و تهذیب اخلاق نماید. هر چند جمال خان منسوب به راجه کلپ نموده
 که بخدمت پدر او قبول نکرده گفت چون در جو پور نسبت بهرام
 علما بیشتر اند بهین جا بطلب علم قیام می نمایم و مدتی آنجا بود و چیزهای
 بخواند. گلستان و بوستان و سکندرنامه که در آن زمان اهل هند میخواندند
 و کافی را با حواشی و دیگر کتب علمی نیز درگزرا نید و از شعر و نظم و تواریخ و قوفی
 بهمرسانیده بعد دو سه سال که سن جو پور آمد خوشان او در میان آمده فرید
 را بخدمت پدر آورد و در رخ گفت نموند و حسن دار و غلی جاگیر خود را بفرزند
 تفویض داشته او را بجاگیر فرستاده. فرید در وقت وداع بعرض پدر
 رسانید که مدار کار عالم خصوص امور امارت منحصر بر عدالت است. اگر
 مرا بجاگیر میفرستید من از سویت تجاوز نخواهم کرد و نوکران شما اکثر خویش
 و نزدیکان اند. هر کس از راه عدل تجاوز نماید مجازا خواهم کرد و ازین قسم مقدم
 گفته بجاگیر رفت و آنجا از روی جنگی و کفایت سلوک نموده در میان اقربا
 سویت معرفی داشت و در مقام تنبیه بعضی از مقدمان سرکش و متمردان
 برآمده بر دمان خود مشورت نموده. همه گفتند که لشکر همراه پدر است و
 او بجای و در دست تعیین شده تا آمدن پدر صبر باید نمود. فرید فرمود تا
 دو سیت زمین اسپ سازند. بعد از مقدم هر موضع یک اسپ بهاریت

طلب داشت و از قسیم سپاهی بعضی را که پیاده بودند و در آن نواحی سکونت داشتند طلبیده بقدر خرب و بیامه امداد نمود و بوعده تسلی کرده هر یک را بر اسپان عاریت سوار و بر سر جماعتی که آورده بودند در بنی آوردند رفت قریب موانع ایشان فرو داده و گرد خود قلعه ساخت و هر روز جنگ می برید تا بقلعه که ملاذ و ملجای ایشان بودند رسید و سر کوهها ساخته غالب آمد و قلعه کثیر قتل و اسیر گردانید و ازین ممر بنوعی هدایتش در ولهای تهر و آن آن مرد بوم جا کرد که جمله مطیع و منقادش شده مالگذاری نمودند و پرگنات معمور و آبادان گشت و او صاحب ملکنت شده به شجاعت و تدبیر شهر و عالم گشت و پس از مدتی که سن بجا گیر آمد و معموری پرگنات و طریق سرانجام و سر بر ای فرید شاهده نموده خوشوقت شده تمهیدها کرد.

گویند حسن را کینزے بود که از دود و پسر داشت سلیمان و احمد مادر سلیمان و احمد بن گفت که شما وعده کرده بودید هرگاه پسران تو بزرگ شوند دار و غلی پرگنات با آنها داده خواهد شد. الحال که تنها بزرگ شده اند بوعده وفا باید نمود. حسن رعایت خاطر فرید که فرزندان بزرگ و خلعت بود نموده موقوف میداشت و فرید این معنی را فهمیده دست از حکومت پرگنات باز داشت و حسن دار و غلی پرگنات بسلیمان و احمد داد و در غدر خواهی

فرید نموده گفت چنانچه تو کاروان و صاحب تجربه شدی میخواهم که برادران تو نیز صاحب وقوف شوند و در آخر قانمقام من تو خواهی بود.

الفقه چون حکومت پرگنات بنیلمان و احمد قرار گرفت فرید آزرده خاطر شده با اتفاق برادر خود نظام با گره رفت و بخدمت دولت خان لودی که از امرای کبار بادشاه ابراهیم لودی بود قرار گرفت و مدت مدید خدمت کرد و از خود را می و خوشنود ساخت. روزی دولت خان گفت مطلب مدعای که داشته باشی بگو تا سرانجام کرده آید. فرید گفت پدرم پیر شده و همه جا گیرش خراب است و سپاهیان نیز خراب و پیریشان باشند اگر آن پرگنات با هر دو برادر محنت شود یک برادر با پانصد سوار همه وقت در خدمت بادشاه بود و دیگری به سرانجام سپاهی و رعیت خواهد پرداخت و نیز بخدنگزاری پدر بزرگوار قیام خواهد نمود. دولت خان روزی این سخن را بغرض بادشاه ابراهیم لودی رسانید. بادشاه فرمود که آنکس بدر می رسد است که بگله و شکوه از پدر دارد و دولت خان این حرف بفرید گفته او را نشنید و گوید که بار دیگر وقت نیک ملاحظه نموده عرض خواهم کرد و پاره ساز تو خواهم شد و وظیفه یومیه افزوده او را نگاه داشت و فرید را جهت خوش خلقی و آشنائی و کرم و مروت همه کس دوست گرفته و دولت خان نیز

در همه باب همراهی او می نمود تا آنکه پدر او فوت شده و دولت خان خبر فوت حسن را بعرض سلطان رسانیده پیرگنات پدر را بجا گیرند و برادرش را گرفت و فرید با فرمان حکومت مسلم و خواص پور جاگیر رفت و بپسرخانم سپاهی و عسکر مشغول گشت و سلیمان تاب مقاومت نیاورده پیش محمدخان شور که حاکم جوینور بود و هزار و پانصد سوار داشت رفت و از برادر شکایت کرد. محمدخان شور گفت بابر بادشاه هشتاد و شان آمده است و درین نزدی میان نعل و بادشاه ابراهیم جنگ خواهد شد. اگر بادشاه ابراهیم ظفر یافت ترا بختش برده سفارش خواهد نمود. سلیمان گفت این همه انتظار نمی توانم برد. ما و مردم من سرگردان اند. محمدخان شور کس پیش فرید فرستاده میان برادران بعلی و دالست نمود. فرید گفت که حصه رسید سلیمان آنچه در حیات پدر بود و حالا نیز مستهلک دارم اما در حکومت بشراکت راضی نیستم چه دو شمشیر در یک نیام و در حاکم و در یک شهر آرام نگیرند و چون مطلب شرکت در حکومت بود محمدخان شور سلیمان را و بجویی نموده گفت خاطر جمع دار که حکومت را بنور از فرید گرفته بتو خواهیم داد و چون فرید برین سخن اطلاع یافت در فکر کار خود شده بخطر معامله بابر بادشاه یا سلطان ابراهیم نمودی بود.

چون خبر گشته شدن سلطان ابراهیم و فتح بابر بادشاه شنید اندیشه مند
 شده بلازمیت بهادر خان ولد دریا خان لوناخی که ولایت بهار را
 فرو گرفته و لوائی شاهی افراسشته خود را سلطان محمد خطاب داده بود
 رفت و در سبک لوکرانش منتظم گشت. روزی سلطان محمد بشکار
 رفته بود. ناگاه شیر می ظاهر شد. فرید مقابل شده آن را بزخم شیر
 هلاک ساخت. سلطان محمد فرید را لوازش نمود و به خطاب شیر خان
 بلند آوازه گردانید و رفته رفته شهر خان را در خدمت سلطان محمد قریب
 اختصاص تمام محل آمده اتالیقی پسر فرید خود جلال خان باد تقویض
 فرمود و بعد از مدتی شیر خان بخصمت جاگیر گرفته بحسب اتفاق زیاده
 از میعاد ماند. روزی سلطان محمد در مجلس گله از شیر خان کرد که از
 وعده تکلف نموده نمی آید. محمد خان حاکم جوهور فرصت دیده بعضی
 رسانید که او بنجابت میل و مکار است. انتظار آمدن بادشاه محمود
 بن سکندر لودی دارد و باین حرف مزایع سلطان محمد را از و منحرف
 ساخته گفت علاج آوردن او آنست که به سلیمان نام برادرش که پدر
 در میات خود او را قائم مقام خود داشت و مدتی است که از او گریخته با
 من می باشد اگر جاگیر شیر خان با و دهند هر آئینه مضطر نشده و وان

خواہد آمد۔ سلطان محمد بواسطہ حقوق سولائی شیرخان بے تقصیر ظاہری
 بتغیر جاگیر رضا ندادہ بھدرخان سور فرمود کہ برویش مناسب میان
 برادران جاگیر قسمت کن و تکین فتنہ و مناد پیرہ - محمد خان سور بجاگیر
 خود جانب جو پور آمدہ سادی نام غلام خود را پیش شیرخان فرستادہ پیغام
 داد کہ برادران تو سلیمان و احمد مدد سے است کہ پیش من می باشند و از
 حصہ و رسید خود محروم اند۔ لائق آنکہ حصہ ایشان بدی - شیرخان گفت
 ملک رده نیست کہ ملک کسے باشد۔ مملکت ہندوستان است ہر کرا
 بادشاہ و ہد جاگیر یا و تعلق میدارد و تا امر و زور و رش سلاطین چنان بود کہ
 آنچه مال میت می بود از روی شرع میان فرزندان ش قسمت میکردند و ہر کرا
 شایستہ امارت می یافتند حکومت و سروری باو میدادند۔

بیت

ملک بمرافت نگیرد کسے تانزند تیغ و دوستی بے

و من بحکم بادشاہ ابراہیم لودی سہرام و خواص پور ناندہ را متعرفم
 چون سادی غلام برگشتہ آنچه شنیدہ بود بھدرخان سور گفت محمد خان
 بر آشفتنہ بسادی غلام گفت تمام جمعی مرا با اتفاق سلیمان احمد بانو
 بہرہ بضرپ شمشیر شیرخان را بد کردہ ہر دو پگتہ را تسلیم سلیمان احمد کن

و جمیع کثیر نیز بکام سلیمان و احمد گزاشته بیا. اتفاقاً در آن وقت از
جانب شیرخان ملک سکینه بنام غلام آو که پدر خواص خان است ^{عنه} در
خود خط پور نانده بود. شیرخان خبر آمدن سادی و سلیمان و احمد شنیده
بملک سکینه نوشت که در مقاومت و دفاعت تقصیر نمیاید سادی
غلام و سلیمان احمد چون بظاہر خواص پور رسیدند ملک سکینه ببنگ برآمده
بقتل رسید و لشکر شیرخان متفرق شده بسرام آمدند و شیرخان را تاپ
مقاومت نمائده اراده رفتن بطرفه نمود چنانچه بعضی گفتند پتیس سلطان
احمد باید رفت. شیرخان گفت که محمد خان امیر بکلان اوست. خاطر وزیر
خاطر من از دست نخواهد داد. پس رای صائب ابو بران قرار گرفت که
بخدمت بنید برلاس که از جانب حضرت بابر شاه حکامست کرا ما کپور
داشت، برو و برادرش نظام نیز این رای را پس میدهد

الحققت شیرخان بعد از ارسال رسل و رسائل حمد و قول گیرفت
بلازمست سلطان برلاس شتافت و پیشکش بسیار گزینیده مقرب
گردید و از سلطان سعید فوجی آراسته ملک گرفته بجاگیر شو رفت
و محمد خان سوتاپ مقاومت نیاورده بکوه رهناس گریخت و هر دو
پرگنه خود را شیرخان بایرگنه چو پور و دیگر پرگنات آن نواحی بقتل

در آورد و ملکبان را با انواع خدمتگزاری نمودن و زر دادن و بجزئی نمود
 و با تحف و هدایای لالایی بخدمت سلطان جئید برلاس فرستاد و اقوام را
 و قبایل خود را که گریخته بکوه درآمده بودند طلب نمود و جمعیت خوب بهم
 رسانید و محمدخان سور پنچام نمود که غرض من انتقام از برادران بود -
 شمارا بجای عم میدانم - از تنگی کوه برآمده پرگنات خود را مستقرن شویید -
 مرا پرگنات خود آنچه از خالصه سلطان ابراهیم بدست آمده بس است -
 محمدخان سور بجای خود قرار گرفته مرهون منت شیرخان گردید
 و چون شیرخان را جمعیت خاطر دست داد نظام برادر خود را در جاگیر
 گذاشته خود بخدمت سلطان جئید برلاس برگشتارفت - اتفاقاً مردان
 ایام سلطان جئید بکلازمت بابرشاه میرفت - او را همراه خویش با گره
 برد - شیرخان بکلازمت حضرت فردوس مکانی دریافته داخل دودستخاها
 شد و در سفر چند یری ملازم رکاب ظفر انتساب بود و چون چندگاه در
 لشکر گردانیده طرح و طور و سلوک در پیش مغل را مشاهده کرد و در پی
 بایاران خود گفت که مغل را از هندوستان بدر کردن آسان است - ایشان
 گفتند بچه دلیل میگوئی؟ گفت بادشاه ایران خود بمحلات کتر میرسد و بامید
 وزیر میگذارد - وزیرا بمقتضای رشوت کار کرده حتی بادشاهی بجای می آوردند

و عیسیٰ افغانان آنت کہ باہم نفاق دارند اما اگر مرد دولت مساعدت
 کنند نفاق از میان ایشان بردارم و کار خود بسازم۔ یاران او برین
 واعیہ کہ دران وقت محال می نمود خندہ میگردند و تخرمی نمودند
 تا آنکہ روزی در مجلس مکانی بر سر سفرہ طبق مایہ چپ پیش شیر
 خان نہادہ بود و او در خوردن آن خود را عاجز یافتہ مایہ چپ را بر روی نان
 بر آورده بکار در پزہ ساختہ بازو رکاسہ کرد و از قاشق خوردن گرفت۔
 حضرت بابر بادشاہ برین حال واقف شدہ بمیر خلیفہ گفت کہ این افغان
 غریب کارے کرد و چون از کار ہائے کہ با محمد خان شور کردہ بود مطلع شد
 بتدبیر وزیر کی او اشارہ رفت۔ شیر خان از ہم زبانی بادشاہ بامیسہ
 خلیفہ آگاہ شدہ این قدر دانست کہ بنظر عبرت منظور است و این
 معنی علاوہ و اہمہ کہ داشت شدہ همان شب از لشکر بادشاہ فرار
 نمودہ بجاگیر خود رفت و بسلطان جنید برلاس نوشت کہ چون محمد خان
 بسلطان محمد گفتہ میخواند کہ بر پرگنات من فوج فرست مضطرب گشتہ
 بے رخصت تعجیل بجاگیر نشاءتم و خود را از مرقد و دولتخواہان بیرون نمیدانم
 القصد چون شیر خان از طرف نعل مایوس و متوہم شدہ بود باتفاق
 برادر خود نظام بانویش سلطان محمد رفت سلطان محمد اورا نوازش کردہ

باتایقی جلال خان پسرش بطریق اول مقتر و مقرب گشت. در آن
 ایام بحسب تقدیر سلطان محمد فوت شده جلال خان پسرش نهم سال
 بود. قائم مقام پدر شده والده جلال خان لاؤ و ملکه نام تهاکت را پیش
 آمده گرفته با اتفاق شیر خان محکم میراند و در همان زودی مادر جلال
 خان نیز فوت شده حکومت بهار من حیث الاستقلال بشیر خان
 قرار گرفت و محمد دوم عالم از آحر و الی بنگاله که حکومت حاجی پور داشته
 باشیر خان را بطول محبت و موافقت بهم رسانید و سلطان محمود دالی
 بنگاله از و خاطر و گرگون کرده قطب خان حاکم ولایت منگسیر را
 بتسخیر ولایت بهار و استیضای شیر خان و محمد دوم عالم گیل کرد و شیر
 خان هر چند در صلح زود ملائمت نموده فایده نکرد. آخر با اتفاق افغانان
 دل بر مرگ نهاده قرار جنگ داد و چون فریقین بهم رسیدند جنگ عظیم
 شده قطب خان کشته شد و شیر خان غالب آمده قیل و خزانه و چشم
 بنگاله را متصرف گشت و بیش از پیش صاحب قوت شده ازین جهت
 لوهانیان از رشک و حسد بشیر خان در مقام اتفاق شدند و قصد کشتن
 او کرده در آن باب با جلال خان که او نیز از لوهانیان بود و کشاکش کردند
 و جمعی از شعلقان جلال خان شیر خان را از آن حال آگاه می نمودند.

شیرخان بجلال خان گفت که امرای شما از روی حسد یا من در مقام نفاق
 اند. اگر شما در علاج این امر سعی ننمایید هر ابضرورت از خدمت شما جدا می
 اختیار باید کرد. جلال خان گفت بد آنچه صلاح تو باشد من ازان بیرون
 نیستم. شیرخان گفت که ایشان را دو فرقه باید ساخت یکی را بنابر تخیل
 در بر پرگناست روانه باید کرد و دیگری را مقابل حاکم بنگاله باید فرستاد و
 بعد از محافظت شود بنوعی کوشید که جلال خان و او هانیان از دفع او
 عاجز شده قرار دادند که بخدمت سلطان محمود دوالی بنگاله رفته نوکریش
 اختیار نمایند و ولایت بهار را پیشکش نمایند. پس هانیان و جلال خان
 شیرخان را به هاله آنکه در مقابل مثل باشد در بهار گذاشته خود پیش
 سلطان محمود رفتند و او ابراهیم خان پسر قطب خان را به کمک داده
 بر سر شیرخان فرستاد و شیرخان در قلعه که از قبل ساخته بود متحصن شده
 و هر روز جمعی را ببنگال میفرستاد و زود و خود میکرد تا آنکه ابراهیم خان
 را و دیگر از حاکم خود طلبید. شیرخان بر طلب کمک مطلع شده مردم خود را
 بجنبش دست مستعد ساخت و وقت یاساد مردم خود را میآمنموده از
 قریه بیرون آمد و لشکر بنگاله هم صف پیاپی و سوار آتشازی و فیلان
 ترتیب داده مقابل نمودند. شیرخان فریاد مردم خود در برابر ایشان

داشته مردم چیده و گزیده را عصب پشته مخفی ساخت و قرار داد که باقی
 فوج مقابل عنیم تیر اندازی نمایند و پشت داده روی بگریزند تا
 سواران ایشان بجهت تعاقب از میان توپخانه بر آیند و چون چنین
 کردند لشکر که مخفی بود یکباره حمله آورده و مار را از روزگار بنگالیان
 بر آورد و ابراهیم خان نیز نسبت پدر کار کرده بقتل رسید و جلال خان
 نیم جان ببتگ پایرون برده به بنگاله رفت و تمامی فیلان و توپخانه
 بنگالیان بدست شیر خان در آمده ملک بهار نیز صاف گشت و استعد
 شاهی بهم رسید گویند در آن ایام تاج خان نامی از جانب بادشاه ابراهیم
 لودی ب حکومت قلعه چنار اشتغال داشت و او را از سینه بود لاؤ
 و ملکه نام عقیقه که تاج خان را نهایت محبت با او بود پسران تاج خان
 که از دندان دیگر بودند از کمال رشک و حسد در مقام کشتن لاؤ و ملکه نشد
 شبی که از پسران که کلان تر از همه بود شمشیر به لاؤ ملکه انداخت
 و زخم کاری نیامده غوغا شد که لاؤ و ملکه را کشتند - تاج خان ب شمشیر
 برهنه خود را بدینجا رسانیده قصد پسر کرد - چون پسر به یقین دانست
 که از دست او خلاصی ممکن نیست بر قتل پدر مبادرت نمود و شمشیر آن
 بے سعادت کارگر افتاده تاج خان کشته شد - چون پسران تاج خان

سراخچام قلعه و سپاه نتوانستند بنمود هر آئینه شیر خان که در بهاساگی بود
 برین معنی اطلاع یافته بمیر احمد شکرمان که عمده کو کران تلج خان غلوی
 لاڈو ملکہ بود در باب نادیب پسران بے ادب سخن در میان آورد و
 بعد آمد و شد رسولان قرار بران گرفت که شیر خان لاڈو ملکہ را در
 حبالہ کلب خود در آورده قلعه چنار را متصرف گردد - پس شیر خان عقد
 بالادو ملکہ نموده قلعه را مع خزائن متصرف گشت -

تکلیف

چو هنگام رسیدن در رسیدنگ
 کبر و دم خود کند کلام دل آهنگ
 ازین جامیر سازد دیده را نور
 کز نظاره میسر شود از دور

و در خلال این احوال بادشاه محمود بن بادشاه سکندر لودی از صدمه
 افواج فردوس مکانی بابر شاه پناه براناسنگا بزرده با اتفاق اناسنگا
 و حسن خان میواتی و دیگر زمینداران بر سر فردوس مکانی بابر بادشاه آمد
 و در لواحق حصه جالوه جنگ کرده شکست خورد چنانچه در محل خود
 ثبت گردیده بادشاه محمود در حوالی جیتور روز بشب می آورد و اتفاقاً
 اکثر احرار لودی که در ولایت پٹنه اجتماع داشتند کس بطریق بادشاه
 محمود فرستادند و او آمد بسی احرار باز بر مسند حکومت پٹنه جلوس نمود

و از اینجا لشکر گران ولایت بهار در آمد. شیرخان چون دید که افغانان
 از متابعت بادشاه محمود چاره نیست ناچار مبلایزمت آورفته اطاعت
 و انقیاد نمود و امرای بادشاه محمود ولایت بهار را در میان هم تقسیم نمود
 پاره بشیرخان گزاشتن. و معذر خواهی نموده گفتند که هرگاه ولایت جوینور را
 از تصرف مغل بر آوریم باز تمامی ولایت بهار را از تو خواهد بود شیرخان درین
 باب قول نامه از بادشاه محمود گرفت و بعد از مدتی جهت سرانجام لشکر
 و قسمت جاگیر گرفته بهرام آمد. درین وقت که بادشاه محمود و بقصه جنگ
 مغل و گرفتن ولایت جوینور میرفت کس بطلب بشیرخان فرستاد. او
 جواب نوشت که متعاقب سرانجام لشکر نموده میرسم. امرای بادشاه
 محمود گفتند شیرخان پس محیل است و مکار لائق آنکه بجای گیرش رفته
 آنها همراه بگیریم و بادشاه محمود یا لشکر خود متوجه جوینور شده امرای
 حجت آشیانی که در جوینور بودند تا ب مقاومت نیاورده بدر فرستاد
 و جوینور و آن نواحی بتصرف افغانان در آمده تا ولایت ماکپور را ندید
 متصرف شدند. در آن وقت حضرت حجت آشیانی نواحی
 کالنجر تشریف داشتند و غلبه و طفیان افغانان بمابع علیه رسید.
 عنان عزیمت بدفع و دفع افغانان معطوف ساخت. بادشاه محمود

و بن و بایزید و دیگر امرای افغانان در برابر آمده مقابل نمودند چنان
 شیرخان از سرداری و کلان تری بن و بایزید در تاب بوده میخواست
 که خود بزرگ شود از روش کار غلبه مغلان برای العین مشاهده می نمود
 در خفیہ بمیر مهند و بیگ که از امرای کبار و سپه سالار مغل بود پیغام
 داد که چون من پرورده رفعت فردوس مکانیم در وقت جنگ سبب
 بهر هیئت افغان خواهی شدم چنانچه در روز جنگ با فوج خود طرح داده
 بکنار می رفت و جنت آشیانی بفتح فیروزی اختصاص یافته باو شاه
 محمود و بد حال بولایت پٹنه رفت و گوشه گرفت ترک سپاهگری کرد تا
 آنکه در سنه ۹۰۰ هجری بمصد و چیل و نه بولایت اودیه رفته در آنجا وفات
 یافت و جنت آشیانی بعد از فتح متوجه آگره شده امیر مهند و بیگ
 را پیش شیرخان فرستاد که قلعه چنار را بوی سپارد شیرخان در داون
 قلعه غدر آورد و امیر مهند و بیگ برگشته بملازمت آمد و چون این خبر
 بجنت آشیانی رسید متوجه قلعه چنار شده جمعی از امرای پیشتر فرستاد
 تا قلعه را محاصره نمودند شیرخان عریضه ارسال داشت که من بهتوجه
 و امداد حضرت فردوس مکانی بابر بادشاه بمرتبه حکومت رسیده ام
 و در جنگ بادشاه محمود و بن و بایزید سبب فتح آن حضرت شدم

بادشاه اگر چنانچه را بن مسلم دارد قطب خان پسر خود را با قوی بی بخت
فرستاده لوازم خدمتگزاری بتقدیم رسانم و چون دران پور رش غلبه و
استیلا می بهادر شاه گجراتی بمبارع عز و جلال رسیده بود درین وقت
مدارا لایق نموده عرضش بدرجه قبول افتاد و شیر خان و قطب خان
با عینی خان حاجب که بمنزله فرزند او بود بکلازمت فرستاد و جنت
اشیائی مراجعت نموده بهتم بهادر شاه گجراتی پرداخت.

القصة قطب خان با پانصد سوار و رکاب آن حضرت بود لیکن
از گجرات گریخته پیش بدرآمده و درین مدت شیر خان فرصت یافته
ولایت بهار را مصفا ساخت و لشکر به بنگاله کشید. امرای بنگاله
در مقام محافظت گدھی شده یکماه جنگ کردند. آخر الامر گدھی
بتمسرف شیر خان درآمده بولایت بنگاله رفت و بادشاه محمود بنگالی
طاعت جنگ نیاورده و در حصار کور متحصن شد و شیر خان مدتی
بمحاصره مشغول گشته چون یکماه از زمینداران بهار فتنه انگیزت بود
بجانب بهار برگشت و خواست خان دیگر امرای خود را به تسخیر بنگاله گزاشت
و چون مدتی بمحاصره بطول انجامید و غله در شهر نایافت
شده ناچار سلطان محمود از راه کشتی گریخته بجای پور رفت و شیر خان

خاطر از فتنه و فساد جمع ساخته و نهال سلطان محمود نموده او را عیال
 جنگ کرده زخمی از معرکه گریخت و بهنگاله بتصرف شیرخان درآمده
 عروس آن مملکت را در آغوش کشید و چون جنت آشیانی از مسفر
 بکرات معاودت نموده با گره آمد در بن شیرخان را اهرم و الهه رایات
 همان کشتا بطرف چهار بکرت در آمد جلال خان که در قلعه چپار بود
 و غازی خان سور و جمعی دیگر را بکرات است قلعہ گزاشته خود بچانه
 کوهستان چهار کند رفت و چون شش ماه از محاصره قلعه چپار
 گزشت روحی خان که صاحب اتهام توپخانه بادشاهی بود در دربار
 سرکوب ساخته قلعه بتصرف سپاه مغل در آمد و بادشاه محمود که
 زخم را از معرکه شیرخان گریخته بود درین وقت ملازمت بادشا
 مشغول شد جنت آشیانی دوست بیگ را در قلعه گزاشته متوجه
 شیرخان شد و او جلال خان و خواص خان و اکثر لشکر خود را بجا انداخت
 که بی کسی که سرحد بهنگاله است فرستاد و جنت آشیانی جهانگیر متلی بیگ
 و دیگر احرار را پیشتر روانه فرمود و جلال خان و خواص خان که در قلعه
 بودند با ایشان جنگ کرده غالب آمدند جنت آشیانی دیگر بار افواج
 فرستاده خود نیز از عقب بسرعت رسید و فتح گداهی شد جلال خان

پیشتر بدر رفت و چون جنت آستپانی از گدھی گزشت شیرخان شهر کو
را خالی کرده بجانب چهار کهنه رفت و بواسطه قُرب و جوار در اندیشه
تسخیر قلعه رهناس گردید تا زن و فرزند خود را در اینجا گذاشته بفرار بال
در اقلیم ستانی و جنگ جنت آستپانی پردازد. از آنکه گرفتار آن قلعه بحبس
و قهر امکان عقلی نداشت متوسل و متشبث بدامن جیلد و تدمیر گشته
کسان نزد راجه آن حصن فلک اساس که راجه هر کشن نام داشت
فرستاده پیغام کرد که ولایت بهار بغایت شکست و لشکر بسیار
نزد من جمع آمده ازین سبب اراده تسخیر ولایت بنگاله دارم و خاطر
بسبب قُرب و جوار مغلان جمع نیست. اکنون اعتماد بر یاری و دوستی
تو کرده اهل و عیال خود و سپاهیان خود را میخواهم که بقلعه تو فرستم
و بخاطر جمع به بنگاله در آیم. راجه از قبول این علمتس سر یازد و
شیرخان دیگر باره مردم سخندان مع تحف و هدایا بخدمت راجه دود کلاهی
و فرستاده پیغام نمود که تجز عورات و خزانہ چیزے دیگر نخواهم فرستاد
اگر فتح بنگاله نصیب شده بسلامت معاودت نمودم ادای حق
نقشت شما بواجبی خواهم کرد و اگر قضیه بر عکس باشد با عیال
اموال من نزد شما مانده بدست مغلان که دشمن قدیم اند آفتد.

راجه آن حصار بطیع آنکه خواند، باد آورد بدستش می آید مستهول کرد و
 شیرخان هزار دوی ترتیب داده بطریق که در هندوستان عورت
 را از جامه بجای در دوی نشاند و برقع انداخته می برند در هر دوی
 بجای زن دو مرد مردانه در آورده و پانصد کس دیگر بر دوش خود را
 بدره بر سر نهاده چو بدستی بجای عصار دست هر کدام داده به پای قلعه
 فرستاد. چون در چند دوی که پیش می بردند جمعی از پیر زالان نشاند
 بود و خواجہ سردایان نیز همراه بودند راجه و متعلقانش غافل مطلق
 شده تفحص و تجسس ننمودند و مال و منال را ملک خود تصور کردند
 و در بالا بردن تعجیل نمودند و بعد از آنکه دویهای خود را برای
 آنها تعیین کرده بود رسیدند گنگان دوی نشین که راجه ایشان
 رازن تصور کرده بود با شمشیرهای آسمانه مردانه بدر و دیدند مردان
 پول سیاه را که مانند زبر سرخ بر سر داشتند افکنده چو بها علم کردند
 و روی بدو از او راجه مهر کشن و محضومان او که در کمال
 غفلت بودند بگنگ پیوستند و ران اثنا شیرخان که لشکر خود
 را مستحق و گمش کرده گوش بر آواز بود خود را بشتاب سحاب بدر و ازها
 رسانید و چون در وازه را گذاده دید با اکثر مردم خود بدر و ازها

دراج مهر کن که با جمعی از مخصوصان خود لحظه بچنگ ایستاد و آهسته
چون دانست که کار از دست رفته است در وازو عقب قلعه را
کشاده هزار مشقت نیم جلای بتگ پایزدون برد و مثل ربهتاس
قلعه که در ربع مسکون نظیر ندارد با خزائن باین سهولت
بتصرف شیرخان درآمده قبل ازان در سنوات سابق نصیرخان
فاروقی حاکم خاندیش بهمن مکر و تدبیر قلعه اسیر را از اساهیر
گرفته بود و ربهتاس بے مبالغه و اغراق در استحکام بحدی است
که مسافران ربع مسکون مانند آن نشان نمیدهند.

القسمه اکثر بقاع و قلاع هندوستان بنظر مؤلف درآمده است
اما پور بهتاس قلعه دیده نشده. الغرض در توالی بهار بر زیر کوهی
رفیع واقع شده. و عرض و طول زیاده از پنج کرده و از دامن کوه تا
در وازو قلع یک کرده را پیشتر است و در اکثر امکنه آن حصار سپهر
آثار چشمهای آب خوشگوار موجود است بلکه در مکانی که چاه میکنند
بعد از حفر یک و ذراغ تا ده ذراع چشمه آب شیرین پدید میآید و دوهر
اگر انظر بران قلعه می آفتاب اختیار بر زبان می آورند که در ربع صنایع
آفریده گار است و بنابر آنکه طایر بهشت چرخ یک از بادشاهان عالم بقدر

در هوای تدبیر تسخیر آن قلعه پرواز نکرده بود به تصرف شیر خان و آرد
افغانان قوی دل شده اهل و عیال خود را در آن قلعه در آورده بسیار
قلعه داری بدرجه اتم سامان نمودند به بیت
بچاره کشاده شود کار سخت بخت بر آید بهار از دخت
و جنت آشیانی مدت سه ماه در شهر کور که در کتب سلف به لکنوتی مذکور
است توقف نموده بعیش و عشرت گذرانید درین وقت خبر رسید
که هندیال مرزا در آگره و میوات علم فنی و مخالفت افراشته خطبه بنام خود
خوانده شیخ بملول را بقتل رسانید آن حضرت جهانگیر شلی بیگ را با
شیخ هزار سوار انتخابی در کور گذاشته مراجعت فرمود و چون لشکر بادشاهی
از کثرت باران و گل ولای بے سامان شده اکثر اسبان سپاهیان سقط
شده بودند و بنایت بے سرانجامی بحال مردم راه یافته بود شیر خان
فرصت غنیمت شمرده با لشکر زیاده از مور و بلخ بر سر راه آمده
و در توأحی جو سار مقابله نموده و گرد لشکر خود قلعه ساخته نشست و بعد
از رسل و رسائل شیخ خلیل نام شخصی را که مرشد خود میدانست بخدمت
جنت آشیانی فرستاده پیغام داد که ولایت بهار را تا گدھی تصرف
اولیای دولت گذاشته خطبه در سکه بنام نامی آنحضرت می سازم نظر

برین چون مُقَدِّمِ صلح قرار گرفت لشکر یانِ بادشاهی نسبت بدیگر
روزها بید غدا شدند و آب جو سار را پل بسته در فکر عبور گشتند شیر
خان ایشان را غافل یافته وقت شب ایلغار فرمود و قریب صبح در
سلسله بنصرد و چهل و شش با لشکر آراسته و فیلان کوه پیکر جنگ
آمد. افواج بادشاهی را فرصت ترتیب نشد شکست افتاده و جنت
آشیانی در کمال پریشانی متوجه آگره شد.

بیت

همه سال گوهر نه خیزد ز رنگ گم صلح سازد جهان گاه جنگ
و شیرخان مراجعت نموده بر بنگاله رفت و جهانگیر قلی بیگ با لشکر
که در آنجا بودید فعات با او جنگ کرده چون زور سے نداشتند خود را
علف تیغ شیرخان ساختند و شیرخان خود را شیر شاه خطاب داده
یکه و خطبه بنام خود ساخت و سال دیگر با غلبه و شوکت تمام متوجه
آگره شد و درین وقت که به گمانه باید ساخت کامران مرزا از
خدمت جنت آشیانی جدا شده به لاهور رفت و امرای چغتائی بدان
سبب که بادشاه تربیت ترکمانان می نماید و در عزت ایشان میگوید
نفاق کرده بنیاد مخالفت نهادند چنانکه گذشت با وجود این حال جنت

آشیانی از آگره بقتوح شتافته از آب گنگ گزشت و درین محل لشکر
 مغل بمقدار هزار و لشکر افغانان به پنجاه هزار سوار می رسید - بالجملة در روز
 عاشوره سالکه هفتاد و چهل و هفت لشکر مغل کویج کرده ارادۀ فرود
 آمدن منزل داشتند که شیر شاه صفت آراسته بچنگ پیش آمد و
 لشکر مغل بچنگ هزیمت یافته - جنت آشیانی در آب اسپ
 انداخت و به مجنت تمام بد آمده متوجّه لاهور شد و چون شیر شاه تا
 لاهور تعاقب نمود و جنت آشیانی بجانیه سنده روان شد و شیر شاه
 تاخ شباب و نیال نموده و اسمعیل خان و غازی خان و فتح خان بلوچ
 و دانی که سردار طائفه بلوچ بودند آمده شیر شاه را دیدند و شیر شاه
 کوستان سنده و حوالی کو و بالانات را ملاحظه کرده در جائی که قلعه
 ضرّور بود و طریح قلعه انداخت و موسوم بر بهتاس کرد و درین وقت
 خواص خان غلام خود را که بسی و مردانگی آورد زمام بادشاهی بکف
 آورده بود و امیر الامر اگر دانیده عشر حاکم محروسه باقطاع وی
 مقرر فرموده - او را بایکیت خان نیازی و لشکر بسیار و انجا گذاشته بجانب
 هندوستان مراجعت کرد و چون با گره رسیدند که خضر خان مقروانی که از جانب
 آدم حاکم بنگاله بود و دختر سلطان محمود بنگالی را بعقد در آورده و در نشست

و برخاست بطریق پادشاهان سلوک می نماید شیرشا گفت عساج
واقع پیش از وقوع باید کرد پس این مهم را واجب دانسته بجانب
بنگاله تهنیت فرمود و حضرت خان شیروانی باستقبال آمده مجبوس گشت
و شیرشاه ولایت بنگاله را بچنین کس قیمت نموده ملوک طوابع خست
و قاضی فضل را که از علمای ولایت کرده بود و بکس دیانت و امانت
اقتضای داشت و در السنه و اقواء بقاضی فصیح مذکور است امین ولایت
گردانیده صلاح و فساد ملک را در قصبه اقتدار او گذاشت
و مراجعت نموده به آگه آمد و در قلعه تهنید و چهل و نه بعزم تسخیر
ولایت مالوه حرکت کرد و چون گویا رسید شجاعت خان افغان که
از امرای بود و پیشتر از محاصره قلعه گویا رتقین شده بود و ابوالقاسم
بیگ را که از قبل حبس آشیانی در قلعه بود بر آورده قلعه را بتصرف دیوانه
شیرشاهی در آورد و شیرشاه چون بمالوه رسید ملو خان حاکم مالوه که از
غلامان سلاطین خلیج بود از راه صلح ده آمده بطلب یا یانار آمد و او را
و هم بعد از چند روز از هراسه که بر خاطر او استیلا یافت راه فرار پیش گرفت
و شیرشاه حاجی خان را بکومت مالوه گذاشته و شجاعت خان را نیز
در سرکار سیواس جاگیر داده همانجا گذاشت و خود متوجه رن تنبور

گردید بلو خان بعد از رفتن شیر شاه باز مالوده آمده با حامی خان
و شجاع خان جنگ کرد و شکست یافته بدر رفت و چون فتح شجاع
خان شده بود شیر شاه حامی خان را طلبیده حکومت مالوده شجاع
خان مسلم داشت و خود بنو احمی رن تنبور رسید و ایلیچیان حرب زبان
فرستاده قلعه را از گماشتگان سلطان محمود کودی بصلح گرفت از آنجا
با گره آمد گویند چون خبر جنگ و فرار بلو خان بشیر شاه رسید در هدیه آن
مصرع خواند ع با ما چه کرد دیدی ملو غلام گیدی -

و شیخ عبدالحی و شیخ جمالی مصرع دیگر گفت ع

تولیت مصطفی را لاخیر فی حبیدی

با تلمه شیر شاه مدت یک سال در آگره قرار گرفته سرانجام لشکر و ملک
مردود بنیت خان حکم فرستاد که ملتان را از تصرف بلوچان بر آورد
و او رفته با فتح خان بلوچ جنگ کرد و غالب گشته ملتان را متحرک ساخت
و شیر شاه رعایت او کرده وی را خطاب اعظم هائیون داده و در ۹۵۰
نصد و پنجاه پورن کل ولد و راجه سلسدی پور میه در قلعه را پسین علم ظلیه
و استیلا افزاشته اکثر گناات آن تو احمی را متصرف شده ازین سبب
عرق جمعیت شیرشاهی بمرکت در آمده بتسخر قلعه را پسین پرواخت

و چون مدت محاصره بامتداد کشید شیر شاه سخن صلح در میان آورد و
 با پورن کل عهد و پیمان بست که بادی ضرر جانی نرساند و پورن کل با زن
 و فرزند چهار هزار را چپوت نامی از قلعه برآمده بیرون منزل کرده و از علمای
 وقت میرزا رفیع الدین صفوی یا و جود عهد و پیمان فتویٰ بقتل پورن کل
 داد. شیر شاه تمام لشکر و فیلان کوه پیکر آراسته بر سر پورن کل فرستاد
 تا از اطراف لشکر آورد در میان گرفتند. پورن کل و راجپوتان دل بر
 مرگ نهاده کارستانی کردند که داستان رستم و اسفندیار بازیچه شدند و
 پر دانه دار خود را بر دم تیغ و تیر و دندان فیل بی محابه بد انسان زدند و کشته
 بادن و فرزند خود را کشتند و سوختند و شیر شاه مراجعت نموده با گروه آمد و
 چن ماه قرار گرفت و بتازگی سرانجام لشکر متوجه متوجّه تسخیر ولایت ماروا
 گردید و در هر منزل گرد لشکر را بخندق و قلعه استحکام میداد و لوازم
 حزم و احتیاطات بقیم میرسانید و چون بر زمین ریگستان رسید و بستان
 قلعه متعذر گشت لشکر صائب و اندیشیه درست بفرمود تا مجو الهای یک
 پرسی ساخته بالای هم میگذاشتند و قلعه می ساختند. اول بر مال دیو که
 حکومت ولایت ناگور و جودپور داشت و در میان راجهای هندستان
 بکثرت لشکر و شتم و متناز بود رفت قریب پنجاه هزار سوار را چپوت

در ظلِ رایتِ رایِ مال دیو جمع گشته تدرت یک ماه در نو احوی امیر و برابر
 شیر شاه نشست و هیچکدام در جنگ پیش دستی نمی نمود و ندر شیر شاه
 جمیعت اورا بنظر آورده از آمدنِ خود ایشان گشت و چون مال دیو وارث
 آن مملکت نبود بلکه خروج نموده بتغلب راجهای آن مایه و در مغلوب
 ساخته بود هر آینه راجا فرصت یافته نزد شیر شاه آمدند و بمشورست
 شیر شاه کتابات از زبانِ امرای مال دیو بخط مهندی به شیر شاه نوشتند
 که ما بنابر ضرورت درین مدت اطاعت مال دیو میکردیم و بجغای او ساخته
 مختصر لطیفه غیبی بودیم **الحمد لله** که مثل تو بادشاهه می شود و جبر این صوب
 گشت تا انتقام چنین ساله مارا از و بکشد پس هرگاه لشکر ظفر اثر اسلام
 نزد یک برسد ما از راجه مال دیو جدا شده بموکبِ عالی قوچ میگردیم و بروفق
 همان مکاتیب نیز از زبان شیر شاه نوشتند که انشاء الله تعالی بعد از فتح و
 و مغلوبیت مال دیو شما را معتز و مکرم داشته جمیع اقطاع موروئی آباد
 اجداد شما از زانی میدارم باید که خاطر جمع داشته در انبار لوازم و تنخواهی
 خود را معاف نماید پس آن کتابات ضرور را بباطل اعلیٰ محل بدست
 مال دیو انداخته و مال دیو که همیشه از زمیندارانِ امرای خود اندیشمند
 و دغدغه و خاطر داشت از مطالعہ مکاتیب هراسان شده با آنکه سه

چهار منزل بقصد جنگ پیش آمده بود توقف نمود و کونیان نام که از
 امرای او بکثرت سپاه و وفور شجاعت از همه مرسوم امتیاز داشت
 در پیش رفتن و جنگ کردن مبالغه بسیار بجای آورد و چون یکی از
 کتابات بنام کونیان بود و یقین مالدیو شد که او برای مصیحت خود
 ترغیب قتال می نماید و همتش زیاده شده عازم مراجعت گشت و
 کونیان و دیگر امرای او هر چند نصیحت کردند شود منتهی قیاد ایشان
 چون بر مضمون کتابات حیل آمیز شیر شاه مطلع شدند از تمهت بیوفائی
 که در مذہب همه کس خصوص راجپوتان اہیل ننگ و عار است
 اندیشیده با اتفاق مالدیو گفتند که دولتخواهی و اخلاص با چون محمول
 بر نفاق می شود واجب و لازم است که برای دفع مظننہ تو بانشیر شاه
 چندان حرب نمایم که فتح کنیم یا کشته شویم و باین قرار داد خواہی نخواہی
 و دایع کرده وقت شب کہ مالدیو کوچ کرده بولایت ددر دست
 خود رفت کونیان و دیگر امرای بزرگ بادہ دوازده ہزار سوار کہ
 در جمیع معارک از ایشان آثار مردانگی بظہور رسیدہ بود بجزیم شبنون
 بکامب لشکر شیر شاه روان شدند در راه غلط کردہ در روزہ لشکر گاہ
 شیر شاه رسیدند و از کمال حیثیت و غیرت افغانان کہ بے اغراق

هشتاد هزار سوار بودند جنگ ایستاده مضاف دارند و اکثر افواج افغان
را برهم زده نزدیک بآن رسیده بود که شیر شاه فرار نماید ناگاه یکی
از امرای محمد افغانان موسوم بجلال خان جلوانی و معروف بشجاع
و کار دانی با لشکر تازه زور رسید و هم از گرد راه بر راجپوتان حمله
آورده مسلک جمعیت ایشان را از هم پاشید و کوهنیا و دیگر راجپوتان
کشته شدند و شیر شاه بر شکست متیقن شده بود و طفر یافت به زبان
آورد که برای یک مشت ارزن بادشاهی هندوستان را بر باد داد
بودیم چه در ملک مال دیو بسبب کثرت ریگ و کمی آب مثل دیگر
حاکم هندوستان گندم و جو و نخود و نیشکر و غنول و برنج خوب
نی شود و اکثر مزروعات ایشان ارزن است که بزبان هندوان
را با جرا گویند و نیز مال دیو از جنگ امرای بیگناه و قتل ایشان تیز و
وحشیانه افغان مطلق شده تا شصت هزار و ناکام بکویرستان
چو دهمپور گریخت و شیر شاه بعد ازین فتح که در خور بازوی او بود
بقلعه چتور رفته بصلح گرفت و مراجعت کرد. رشتن بهور را بجا گیرادل
خان پسر بزرگ خود داده بود عادل خان چند روز منعت گرفت
تا سیر قلعه و سرانجام آزاده نموده متعاقب آید و شیر شاه از انجا بجا

قلعه کالنجر که محکم ترین قلایع هندوستان است به تصرف کرده و راجه
 کالنجر بواسطه بدعهدی که در باب پورن کل دیده بود اطاعت کرده
 در مقام مخالفت شد شیر شاه قلعه را بر کوه و در میان گرفته بساختن
 نصب و سرکوب و سابط استغال نمود و چون سابط بقلم رسید
 شیر شاه از اطراف جنگ انداخت و در جائی که خود ایستاده بود
 مردمان حشای پروازی تنگ باندرون قلعه می انداختند اتفاقاً
 یک تنه بر دیوار قلعه خورده برگشت و شکت در میان حشای دیگر
 افتاد و آتش در گرفته شیر شاه با شیخ خلیل مرشد خود و ملا نظام د
 وانشیند و دریا خان شروانی سوختند و شیر شاه بآن حالت خود را
 بهو رچل رسانید و هر لحظه که نفس می کشید و شتور بهم می رسانید فریاد کرده
 لشکر را ب جنگ ترغیب می نمود و مقربان خود را بتاکید و اتهام تمام
 ب جنگ می فرستاد در آخر آن روز که دوازدهم ربیع الاول ۹۵۲ هجری
 در پنجاه و دو بود خبر فتح قلعه شنیده و ولایت حیات سپرد

نظم
 روزگار زمین عالم پسند آمد که خوب و بد و نیک و گزند
 برین صحیفه عینا خامه خورشید نگاشته سخن خوش بآب زردیدم

که ای بدولت ده روزه گشته منتظر خباش غره که از تو بزرگتر دیدیم
 شیرشاه پانزده سال در امارت گزرا نید و پنج سال بادشاهی بلاد
 هندوستان کرد. بقتل و تدبیر صائب امتیاز تمام داشت و آنای
 پسندیده بسیار گزاشت چنانچه از جنگاله و ستارگان تا آب سنده
 که باب نیلاب اشتار دارد یک هزار و پانصد کرده است و در
 هر یک کرده سرای ساخته چاه و مسجد از خشت پخته و گچ پرداخته
 موذن و مقری و امانت مقرر نموده آنها را وظیفه معین کرد و در
 سرای یک دروازه طعام پخته و خام برای مسلمانان و دروازه دیگر
 گنداک برای هندیان مقرر نموده که دائم میرسانند تا سافران
 عسرت نکشیده باشند و در هر برای و واسط پام که بزبان هندی
 ذاک گویند نگاه داشته که روز خبر نیلاب و اقصای جنگاله باومی رسید
 و درین راه هر دو جانب خیابان از درختان میوه دار از قسیم کهرنی و
 جاتون و غیره منال نشانید بود که غلاتی در سایه اش آمد و شده
 میکرده و بهمین طریق از آگره تا مند و که سی صد کرده است و درخت
 میوه دار برپا کرده بود و سرای و مسجد ساخته و در عهدش امنیت برقرار
 بود که مژدین در صحرای بیابان هر جا میرسیدند از کالای خود اندیشه

نکرده بفرغت می نمودند گویند اگرنداسے باسیدے پراز طلا درمرا
 بشما خواب کردے حاجت پاسان اصلا بنو وے - شیرشاہ ہرگاہ
 کہ ریش سفید خود را در آئینہ دیدے گفتے کہ دولت و شاہی نزدیک
 بوقت شام بن روی آوردہ - پس درین باب تاشف بسیار خوردے
 و شعر مضمونکہ و ہندوستانیانہ گفتے - القہ این بیت بمع نگینہای اوست

بیت

شہ اللہ باقی ترا یاد دارم میان شیرشہ بن من سوز قارم
 اکثر اوقات خود را صرف کار خلائی کردے و سرانجام سپاہ و تیمار
 رعایا بواجبی نمودے و بر طریقہ عدل و داد استقامت داشتے

بیت

پس از مرگ ہر کس کز و نام ماند بہانا کہ در زندگی کام ماند
 و شاعرے تاریخ فوت او گفتے - قطعہ
 شیرشاہے کہ از مہابت او شیر و بز آب را بہم میخورد
 چون برفت از جوان بدارتقا کشت تاریخ او را آتش مرود

ذکر سلطنت سلیم شاه بن شیر شاه قمان سواد

در وقتیکه شیر شاه فوت شد عادل خان پسر بزرگ او که ولیعهد بود
در رفتن بهور و پسر خود او جلال خان در قصبه ریون از توابع پلنگ
و امر چون دیدند که عادل خان دور است و وجود حاکم ضروری باشد
کس بطالب جلال خان فرستادند و در پنج روز خود را بار دوی شاهی
رسانیده بسعی عیسی خان صاحب و دیگر اهرار تایین نمودند و هم ماه
ربیع الاول سنه ۹۵۹ هجری پنجاه و چهار در پای قلعه کالنجر جلوس فرمودند
مخاطب باسلام شاه گشت و بر دهنها سلیم شاه مذکور است

القصه چون سلیم شاه قائم مقام پدر شد به برادر بزرگ که عادل
خان باشد عرض داشت نوشته انداز کرد که چون شما دور بودید و چون
بسبب تسکین فتنه تا آمدن شما محافظت لشکر نمودم و مرا بجز اطاعت
و فرمانبرداری شما چاره نیست و از کالنجر متوجه اگره شده چون بنوا جمی
قصبه کوثره رسید خواص خان انجا گیر خود آمده ملازمت نمود و بتنازی
بشن جلوس ترتیب کرده باد سلیم شاه را با اتفاق اهرار بخت سلطنت
اجلاس داد و بعد ازان سلیم شاه بمقتضای دنیا داری مکتوبه دیگر

بجانب عاویل خان نوشت و اظهار محبت کرده طالب ملاقات گشت
 و عادل خان بامرای سلیم شاه که قطب خان نائب و عیسی خان نیازمی
 و خواص خان و جمال خان جلوانی باشند قلمی نمود که شمار آمدن من
 چه سلسله بینید و سلیم شاه هم نگاشت که اگر این چهار کس آمده مرا
 تسلی نمایند می آیم سلیم شاه آن چهار کس را نزد عادل خان فرستاد
 و ایشان بعد و قول تسلی عادل خان نموده قرار دادند که در ملاقات اول
 او را انحضرت دهند و هر گجا از هندوستان جاگیر خواهر بگیرد و عادل
 خان با اتفاق آنها متوجه آگره شد چون بقصبه سیکری که بالفصل بفتح
 پور اشتاد و رسیدیم سلیم شاه در فکار بود. این خبر شنید و بمجاست
 که بجهت ملاقات آراسته بودند استقبال نموده ملاقات کرد و آثار
 محبت بر اداری از طرفین ظاهر شده لحظه با هم نشستند و متوجه آگره
 شدند. سلیم شاه در سبب برادر اندیشیده و تسرار داده بود که
 از مردم آویش از دو کس در قلعه آگره یا عادل خان نگذارند لیکن
 در دروازه مردم آویش نماند و جمعی کثیر درآمدند و اندیشه و تدبیر سلیم شاه
 برآمده بالضرورت اظهار ملایمت نموده و چاپلوسی کرده گفت که تا حال
 من افغانان سر کس و بے سرانگاه داشتم. آینه آینه ای بجام و دست

او گرفته بر تخت نشاند و بنیاد چاکوسی کرد. عادل خان چون
 عیاش و فراغتجوی بود و روز و ماه بازی و کیکه سلیم شاه را امید است
 قبول نکرد و برخاست و سلیم شاه را بر تخت نشاند. اوّل خود سلام
 کرد و مبارکیاد و بادشاهی گفت آنگاه از امر اهریکه مبارکیاد
 گفته لوازم شکار بفرستید رسانیدند و هم در آن مجلس قطب
 خان نائب و عیسی خان نیازی و خواص خان عرض کردند که قول
 و عهد که در میان آمد اینست که در ملاقات اول عادل خان را
 رخصت داده بیانه و لواحق بجاگیرش معتمد شود و سلیم شاه قبول
 نموده عادل خان را رخصت بیانه داد و عیسی خان و خواص خان
 را همراه کرد بعد از دوسه ماه سلیم شاه غازی محلی را که از حرمان و مقربان
 بود با جولانۀ مظلوم فرستاد که عادل خان را گرفته و مقید نموده بیاورد.
 عادل خان این خبر شنیده نزد خواص خان که در میوات بود رفت و
 از نقص عبد سلیم شاه اعلام کرده بنالید و خواص خان را دل بهم برآید
 و غازی محلی را طلبید و همان جولانۀ را بر پایش نهاد و لوائی صحافت
 برافراشت و با امرای که همراه سلیم شاه بودند خطمانوشته با خود متفق
 ساخت و با اتفاق عادل خان با لشکر گران متوجّه آگره شد و

قطب خان نایب و عیسی خان که در قول و عهد داخل بودند از سلیم شاه
 رنجیده بعاول خان نیز ترغیبات نوشتند و قرار داد چنین شد که پاره
 از شب هنوز باقی باشد که عادل خان خود را با گره رساند تا مردم
 بے حجاب و مانع از سلیم شاه جدا شده پیش او تواضع آمیز اتفاقاً
 عادل خان و خواص خان چون بقصیه سیکری که دوازده گره می داشت
 رسیدند بملاقات شیخ سلیم که از شایخ وقت بود و رفتند و چون شب
 برات بود خواص خان را بجهت نماز که در آن شب مقرر است توقف
 و اجمال حاصل شده پانستگاه بنو احمی اگر رسیدند - سلیم شاه از طرز
 آمدن آگاه شده مضطرب و از قطب خان نایب و عیسی خان
 نیازی و دیگر امر را گفت که اگر از من در باب عادل خان به صدی توقع
 شده بود خواص خان و عیسی خان چرا بمن اعلام نکردند تا من از
 اندیشه فاسد باز آیم - قطب خان اضطراب سلیم شاه دیده گفت
 ها که نیست - هنوز کار از علاج بیرون نشده است - تسکین این
 فتنه را من متعهدم - سلیم شاه قطب خان نایب و دیگر امر را که فی الجمله
 اتفاق با عاول خان داشتند بهانه آنکه رفته رفته صلح و صلاح
 در میان آرند رخصت نموده که نزد عادل خان بروند و قصد او

این بود که آن جماعت را از خود دور کرده بجهانب قلعہ جہت دست
آوردن فزانہ قرار نماید و دیگر بارہ سامان و استعداد لشکر نموده بکار
جنگ و محاربه پردازد - عیسی خان نیازی او را ازین امر متنبی کرده گفت
ترا بر دیگر مردم اعتماد نیست - ده هزار کس انغانان قرطبی و غیره از
ایام شاهزادگی تو ذکر خاصہ تو اند و خود محل اعتماد هستند باوجود این
تو را بر دست و تکنت امر عجیب است که تکیہ بر دولت خدا داد نمی نمائی و قرار
برقرار اختیار میکنی و امرا هر چند که مخالفت باطنی داشته باشند نزد
خفیم فرستادن از حزم و احتیاط بیرون است - پس لایق آن است
که خود بنفسم بر تمام لشکر سبقت نموده بمیدان کارزار در آئی
و پای ثبات محکم نمائی که هیچکس در حضور تو بجانب مخالفت نتواند
رفت - سلیم شاه ازین سخن قوی دل گشته قرار بر استقامت داد
و قطب خان نائب و دیگران را که برخصت داده بود باز طلبیده گفت
که من پرسنت خود شمارا چگونه بنیم سپارم ؟ شاید که بدی در حق شما
سگاند و بعد از آن آماجہ حرب شده از شهر برآمده و در میدان
بایستاد - مردمانی که بعادل خان زبان داشتند سلیم شاه را
در معرکه دیده از شرم داخل یساول شدند و در خطا هر بلد و آگره

جنگ واقع شده تا اید آسمانی سلیم شاه را تو ازش فرمود و سنگ تفرقه
 در محبت عادل خان و خواص خان انداخت چنانچه خواص خان و
 عیسی خان نیازی بمیوات رفتند و عادل خان تنها به پشته رفت
 و ناپیدا شد چنانکه از احوال او هیچکس خبر نداشت و ندانست که کاش
 چه شد بعد سلیم شاه عقب خواص خان و عیسی خان نیازی
 لشکر تعیین نمود و در فیروز پور جنگ غده شکست بر لشکر سلیم شاه
 افتاد پس از آن چون نوبت دیگر لشکر رسید خواص خان و عیسی
 خان تاب نیاورده بجانب کما یون رفتند سلیم شاه قطب خان
 نائب و جمیع دیگر را بر سر ایشان تعیین کرد و آورفته و دامن کوه
 کما یون قرار گرفت و دامن کوه را تاخت و تاراج نمود و غلبه می نمود
 درین وقت سلیم شاه خود بطرف چهار عزیمت نموده و دشمنای راه
 جلال خان جلوانی و برادرش را بسبب اتقاقی که با عادل خان
 داشتند گرفته بقتل رسانید و بچار رسیده خزانه را بر آورد و به
 گوا بیار فرستاده خود را آگره مراجعت نمود و چون قطب خان و
 حاکمین عادل خان را احداث فتنه داخل نمود از بیم و هراس
 که در باطن داغ داشت از دامن کوه کما یون فرار نموده به لاهور پناهنش

هیبت خان نیازی الحاطب با عظم هایون رفت - سلیم شاه با عظم
 هایون محکم فرستاده قطب خان نایب را طلب نمود - عظم هایون قطب
 خان را فرستاد و سلیم شاه آورد و محبوس ساخت با شهباز خان موبانی که
 شوهر خواهر سلیم شاه بود و بر خیزد کور و چند کس دیگر که جمله چهارده نفر
 بودند متقی کرده بگوا ایار فرستاد و شجاعت خان حاکم مالوه و عظم هایون
 را طلب داشت - شجاعت خان آمده ملازمت نمود و عظم هایون
 عذر آورد و سلیم شاه شجاعت خان را باز رخصت مالوه داده خود
 آوردن خزانه رهناس حرکت نمود و سعید خان برادر عظم هایون که
 پیوسته در حضور می بود از راه قرار نموده به لاهور رفت - سلیم شاه از
 نیم راه برگشته با گره آمد و با حصار لشکر فرمان داده متوجه دہلی نوشت
 و حکم کرد که گرد شهر بجای قلعه که تعمیر ده هایون بادشاه بود حصاے
 از پنج و سنگ بسازند و غیر توفیر سلیم شاه بدلی به شجاعت خان رسید -
 شجاعت خان برای اظہار اخلاص با جمعی از مخلصان خود ایلغار کرده
 پیش سلیم آمد و استالمت یافت و سلیم شاه روزی چند در دہلی بود
 و لشکر ترتیب داده بگاہ عزیمت لاهور نمود و عظم هایون و طائفی
 مخالفان با اتفاق خواص خاں و لشکر پنجاب که اصناف لشکر سلیم شاه

بودند باستقبال شافته در توأحی قصبه انباله طرفین بهم رسیدند :
گویند سلیم شاه چون به لشکر نیازیان قریب شد فرد آمد و خود
با تنه چند از نزدیکان بدیدن لشکر نیازیان رفته بر پشت بر آمد
چون نظرش بر آنها افتاد هاجا ایسا ه گفت و دنا موسی من نیکنم
که لشکر باغی را دیده مبرگنم پس بفرمود که افواج راست کرده
عزیمت جنگ نمایند و در شب که مباح آن جنگ شد اعظم هایون و
برادرانش با خواص خان در باب نصیب حاکم کنگاش کرده بودند که
حاکم کو باشد و خواص خان گفته بود که عادل خان را پیدا کرده حاکم باید
ساخت و اعظم هایون و برادرانش گفته بودند - **پیت**

ملک میراث بگیرد کس تا نزد تیغ و دوستی بے

و بر سر این مقدمه میان ایشان گدورت پدید آمده و قتی که صفوت
آراسته شد و طرفین بهم رسیدند و خواص خان بے جنگ هریمیت نموده بدر
رفت و نیازیان حتی المقدور مقابل و محاربه نمود از آنجا که حرام نمکی
را نتیجه بجز شامت و دناست نیست ایشان نیز راه گریز نیمودند
و فتح غلبی نصیب سلیم شاه شد **پیت**

کسے را که دولت کند یاری که یار که یادی کند دلاوری

محمد خان برادر اعظم ہمایون بادہ کس از سہرا مان چون مسلح بود
 اور انکی شناخت بہانہ مبارکباد خواست کہ خود را سلیم شاہ سنانید
 کار را پس اندا اما قیلبانے اورا شناختہ تیزہ برو حوالہ کرد و ادا زمینان
 حلقہ قیلان و قونچ خاصہ سلیم شاہ بطرف راست برآمدہ بدر رفت
 القصد نیازیان بعد از شکست بجانب دھنکوٹ کہتہ رہا
 رودہ است رفتہ سلیم شاہ تعاقب نمودہ تا قلعہ بہتاس کہ پنا
 کرد کہ ہدیش بود رفت و خواجہ اویس شروانی را بالشکرے قوی
 سر نیازیان تعیین کردہ خود با گرہ مراجعت نمود و از انجا بہ گوالیار آمد
 و بہین وقت رونے شجاعت خان بالائے قلعہ پیش سلیم شاہ
 میرفت۔ عثمان نام شغفہ کہ شجاعت خان و سبت او را یریدہ بود
 سر راہ کین کردہ فرصت بہجت۔ بیکبار جبہ زخمی بر شجاعت خان
 زد و شجاعت خان زخمی ہمانہ خود رفت و این عمل را برخواہی سلیم شاہ
 حملہ کرد و از گوالیار گریختہ بطرف مالوہ فرار نمود و سلیم شاہ نامت
 تعاقب نمود و چون شجاعت خان بیاضوارہ در آمد اویس خان سوار
 را با بیست ہزار سوار در او چلین گزاشتہ خود مرا بہت نمود و این قضایا
 در ششہ قصد پنجہ و ہزار روی داد۔ خواجہ اویس شروانی کہ بہر

اعظم هایون تعیین بود درواجی و منکوث یا ناهنگ کرده شکست یافت. اعظم هایون تعاقب نموده تا نواشه آمد. سلیم شاه این خبر شنیده لشکر گران ترتیب داده بدفع نیازیان فرستاد. اعظم هایون باز برگشته بدو منکوث رفت. چون لشکر سلیم قریب بموضع سسنبه رسیده نیازیان محاربه نمودند و شکست فاش نموده مادر و عیال اعظم هایون اسیر گشتند و اسیران بخدمت سلیم شاه فرستادند و نیازیان بگلهران پناه برده بکوهستان که متصل کشمیر است درآمدند و سلیم شاه بالشکر گران حجت تسکین فتنه نیازیان حرکت نموده به پنجاه رفت و مدت دو سال با گلهران محاربه داشت و درین ایام شخصی درنگی راه و قتی که سلیم شاه برگرد ما منکوث برمی آمد با شمشیر برهنه قصد او کرد. سلیم شاه از کمالی چستی و چابکی برو غالب آمده بقتل رسانید و شمشیر را شناخت که خود با قبایل خان بخشیده بود و چون گلهران مغلوب و منکوب شدند و قوت در ایشان نماند اعظم هایون بکشمیر آمد. حاکم کشمیر از اطلاع سلیم شاه سیر راه بر نیازیان گرفته جنگ ضعف کردند. اعظم هایون و سعید خان بقتل رسیدند و سرهای ایشان را بخدمت سلیم شاه فرستاد و او از هم نیازیان فراغ

یافته مراجعت نمود - درین وقت میرزا کامران از بخت آشیانی فرار
نموده پناه به سلیم شاه آورد و از روی خنوت و تکبر پیش آمده سلوک
نالائی کرد - ازین سبب میرزا کامران از پیش او فرار نموده بکوه سواک
درآمد - از انجا بولایت گلکریان رفت و سلیم شاه بدلی رفته روزی
چند قرار گرفت - درین وقت خبر آمد که هالیون بادشاه به کنار آب
نیلاب رسید - گویند در آن ساعت سلیم شاه ز لوبر گلوی خود بناده
خون میگرفت - در ساعت سنوار شده روان گردید و در اول سیه
کرده را رفته منزل کرد و چون توپخانه آراسته همراه داشت و در آن
آوان گاوان ارا به به پرگنات رفته بودند و او در رفتن ساعت داشت
بفرموده که پیا دگان بجای گاوان ارا به بکشد - پس هر توپ را هزار دو هزار پیا
کشیدن گرفتند و او به سرعت تمام متوجه لاهور شد و چون هالیون
یاد شاه خود پیشتر مراجعت کرده بود چنانچه بموقع خود ذکر خواهد یافت
سلیم شاه نیز از لاهور معاودت نموده در قلعه گوالیار قرار گرفت -
اتفاقاً روزی در نواحی اشتری شکار میکرد - جمعی از مفسدان
باغوائی بیضه کسان سر راه او گرفته در مقام عذر ایستادند و
بجب اتفاق سلیم شاه از راه دیگر مراجعت نمود و آن جماعت

بیکار و محفل مانند و چون این حقیقت بسط سلیم شاه رسید بهاء الدین
 و محمود و مدارا که سربرفته بودند بقتل رسانیده در گوالیار قرار گرفت
 و هر کس از امرای خود را که بقوت و غلبه گمان می برد گرفته مجبوس
 می ساخت و می گشت تا آنکه خواص خان که در شجاعت رستم زمان
 بود سخاوت عاقل دوران بود از او متوجه شده که بکوه محو صحرای می گشت
 و از سر گردانی به تنگ آمده در او آخر مشقه می نمود و بنجاه
 و نه بامان نزد تلج خان کرمانی که یکی از متعبرین امرای او بود در
 سبیل اقامت داشت آمد و تلج خان بحکم سلیم نقض عهد نموده
 به تیغ همد او را بقتل آورده مردانش تا بوقت او را به دیلی آورده
 مدفون گردانیدند و اهل او را از جمله اهل الله و اولیای می شناسند و او را
 خواص خان ولی میگویند و قتل او مبارک نیامده بعد از اندک فرصتی
 در آوازل سنه ۹۰۰ هجری قمری و شصت و دو صیقل بر جسم سلیم برآمده از شدت
 صبح خون گرفت و از خانه برآمده تقریب هوا شد و در گذشت مدت
 بادشاهیش نه سال بود از نیلاب تا بنگال و در میان سربازهای شیر شاه
 یک سزای دیگر آبادان ساخت و در هر سزای طعام پنجه و خام بطریق
 شیر شاه جهت مسافران خواه فقیر خواه غنی مقرر کرده بود و در سن

سال محمود شاه گجراتی و برهان نظام الملک بحری نیز وفات یافتند.
 پدر مؤلف تلخیص این واقعات و احوال خسروان یافته و از قضایای
 غریب که در زمان سلیم شاه دست داد و احوال شیخ علایی است و تفصیل
 آن بر سبیل اجمال آنکه پدر او حسن نام داشت و بخلات شیخ سلیم
 بر قصه بیانیه بر سجاد و شیخی ارشاد طالبان می نمود چون زنت بجام
 بقا کشید شیخ علایی که ارشد اولادش بود و در فضیلت و دانش امتیاز
 تمام داشت قائم مقام پدر گشته بارشاد طالبان مشغول شد. اتفاقاً
 شیخ عبداللہ افغان نیازی که از مریدان نامی شیخ سلیم چندی بود از
 سفر مکہ منقطع معاودت نمود و روش ممدویه بعقیده که سید محمد
 جو پوری مهدی موعود است اختیار کرده در بیانیه رحل اقامت
 انداخت و چون شیخ علایی را وضع او خوش آمده فرقیه محبت او
 گشت طریقه آبا و اجداد را ترک کرده خلائق را بروش ممدویه
 دعوت کردن گرفت و برسم آن طائفه بیرون شهر در همسایگی
 شیخ عبداللہ افغان نیازی توطن نمود و با جمعی کثیر از احباب خود
 که بوی متفق شده و گردیده بودند بطریق توکل و تخرید بسر
 می برد و هر روز در وقت نماز بهیچ تفسیر قرآن مجیدی نموده که هر که

در مجلس او حاضر می بود یکی ازین دو کار میکرد یا اینکه هکلاً و قطعاً
 بی کار خود نمیرفت و ترک اهل و عیال کرده داخل دایره مسجد و به
 میگشت و یا اینکه از معاصی و مناهی تائب شده به سید محمد جوپوری
 میگردد پس ازان اگر کشت و زراعت میکرد ده یک در راه
 خدا تعالی صرف می نمود و پیارسه همچنان شدند که پدر از پسر
 و برادر از برادر و زن از شوهر مقارقت گزیده راه فقر و قناعت
 پیش گرفتند و در ندور و فتوح که باومی آمد خورد و کلان علی السویه
 شریک بودند و اگر چیزی به هم میرسید دو روزیه روز بفاصله میگذاشتند
 و اظهار نمیکردند و بهاس اوقات معروف میداشتند و سیسپرو
 شمشیر و اسلحه همه وقت با خود همراه داشته در شهر و بازار هر چه شروع
 که میدیدند اول برفق و مدارا منع می نمودند و آخرش اگر پیش نمیرفت
 قهر و جبراً تغییر آن نامشروع میدادند از تکلیف شهر هر که موافق
 ایشان بود در امداد او میکوشید و هر که منکر بود قدرت بر منع و ممانعت
 ایشان نداشت و چون شیخ عبد الله اطفال نیازی دید که با خاص
 و عام در افتاده است عنقریب فتنه خواهد برخاست شیخ طائی را
 ولایت سفر مجاز کرد و شیخ بهمان وضع و حالت که بود باسی حد

و هفتاد جانور و مردوم متوجه سفر مجاز شد و چون بخواس پور که در حدود
 جودپور واقع است رسید خواص خان مشهور با استقبال او برآمده
 داخل معتقدان او شد اما در اندک فرصتی فساد منزهب مبدؤ
 بخاطر آورده از ایشان برگشت و شیخ علانی آن معنی را فهمیده بیان
 بهانه که در امر معروف و نهی منکر بواجبی اطاعت نمیکند اظهار رنجش
 از خواص خان کرده از خواص پور برآمد و فتح عزیمت سفر مجاز نمود
 بجانب بیان برگشت و در آن ایام که سلیم شاه با گره رفت در
 مجلس او حاضر شده بر رسوم و آداب بادشاهان معتقد نه شد و سلام
 مشروع بر سلیم شاه کرد و سلیم شاه علیه السلام گفت و این
 معنی بر معتقدان او دشوار آمده ملا عبد الله سلطان پوری مخاطب
 به مخدوم الملک در مقام انکار شیخ علانی گشته فتویٰ بقتل او داد
 و سلیم شاه مرزا رفیع الدین انجو و ملا جلال لیم و انشد و ملا ابو الفتح
 عتایتیری و دیگر علای آن وقت را اخصار فرموده تشخیص این
 قضیه را حواله ایشان نمود و در حضور سلیم شاه مجلس بحث منعقد
 گشته شیخ علانی بر سر بکدام غالب نمی شد بلکه مضروب گشته از
 جواب عاجزی آمد و خود را بر تفسیر قرآن زده بپوشه بیان علانی

آیات می نمود که در سلیم شاه اثر کرده با وی میگفت ای شیخ ادرین
 دعوی باطل میدوی باز ای تا ترا بر تمام قلمرو تختب گردانم و تا
 این زمان بیفرمان من امر معروفه میکردی من بعد بحکم من میگردی باشی
 و چون شیخ علای این معنی قبول نکرد با وجود آن سلیم شاه برخلاف فتوی
 ملا عبد الله سلطان پوری حکم قتل نکرده جانب قصه هستند که
 سرحد دکن است اخراج فرمود و بهار خان حاکم آن موضع که از امرای
 عمده سلیم شاه بود با تمام لشکر خود با و گردیده در دایره اعتقاد و
 اخلاص او در آمده و مخدوم الملک این معنی را با قبح و جوه خاطر نشان
 سلیم شاه نموده او را از سرحد طلبیدن و درین مرتبه باز سلیم شاه حکما
 را حاضر ساخته بیشتر از پیشتر به تخفیف این قضیه مقتصد شد پس
 ملا عبد الله سلطان پوری سلیم شاه گفت این مرد خود نیز دعوی
 محدودیت میکند و مهدی بادشاه تمام روی زمین خواهد بود بنا بران
 تمام لشکر تو با و گردیده اند چنانچه خویشان تو نیز در خفیه بذهب او
 در آمده اند و متحمل است که خلل در ملک و بادشاهی تو پدید آید سلیم شاه
 هیچ وجه گوش بشن ملا عبد الله نکرده باز شیخ علای را به بهار نزد شیخ
 بڑه طبیب که مرو داشتند فرستاد و شیر شاه مقتصد او بود و کفش

پیش پای او گزاشت قهرش تا بموجب فتوای او عمل کند و سلیم شاه
 خود متوجه به جانب پنجاب گردیده بهمین تعلق مانکوت مشغول شده
 چون شیخ علانی به پسر رسیده شیخ بزرگ موافق فتوای ملا عبداللہ سلطان
 پوری مخاطب بمخدوم الملک فتوی نوشته بقاصدان سلیم شاه داد
 در آن اثنا شیخ را مرض طاعون که در آن وقت شایع بود عارض شده
 در حلق او جراتی افتاد که مقدار یک انگشت فیتله میرفت و پنج سفر
 نیز علاء آن گشته چون شیخ را پیش سلیم شاه آوردند قوت گفتار
 نداشت سلیم شاه آہستہ بگوش او گفت کہ بگو من ممدوی نیم و
 سلطان العنان باش شیخ گوش بشن او نکرد و سلیم شاه مایوس گشته
 بفرمود او را تازیانہ چند دند و او در تازیانہ رسوم جان بقا بقضای
 سپرد و این قضیہ در ۹۵۵ ہجری بمقد و پنجاه و پنج روز نمود و ذاکر اللہ
 تبارک او شد و سلیم شاه چون فوت شد پسرش فیروز خان کہ دوازده
 سال بود باتفاق امرا در قلعه گویار بر تخت نشست و ہمنو بر سر
 نگزشتہ بود کہ بہانہ خان ولی نظام خان سور کہ برادرزادہ شیرشاہ
 و محبوب سلیم شاه و برادر زن او بود خواہر زادہ خویش فیروز خان را
 بقتل رسانید و باتفاق وزیران و امرا بر تخت نشستہ خود را بہر شاہ حاکم

لقب داد. خواجہ نظام الدین بخشی در تلخی اکبری مرقوم گردانیده که سلیم شاه
پیش از مرض فوت با منگوقر خان خود مساعی بی بی بانی بار را میگفت که اگر
فیروز خان پسر خود را دوست میداری اجازت بده مبارز خان برادر
ترا از میان برادرم که خاواراه پسر شست و اگر برادر را دوست میداری
دوست از حیات پسر بشوی که او را از مبارز خان خطرناک است و
منگوقر خان جواب میداد که برادرم عمر بخش به عشرت میگذرانند و
بسیار نغمه اوقات مشغوف میدارد و او را سرو برگ بادشاهی نیست
هر چند سلیم شاه او را درین باب ملامت میکرد و فائده نداشت تا آنکه
عاقبت بعد از فوت سلیم شاه روز سوم مبارز خان با احوال خود
بمحل فیروز خان در آمده قصد قتل او کرد چندانکه خواهر زاری می نمود
و شفاعت پسر خود میکرد و میگفت بگزار تا من او را گرفته بجای
برم که کسی نشان از او نیابد فائده نکند. القمت آن طفل بیچاره
بگیتاه به تیغ جفا گردانید. بیت
پردی که ملک سر امر زمین نیرزد که خوشه چکد بر زمین



انتخاب از بوستان سعدی

باب اوّل

در عدل و رای و تدبیر جهان داری

چه خدمت گذارد زیان سپاس	نه گنج که رمای حق در قیاس
که آسایش خلق در ظلّ اوست	خدایا تو این شاه درویش دوست
بشوق طاعت و لش زنده دار	بس بر سر خلق پامنده دار
سرش سبز و رویش بر حمت سفید	برو مند دار از درخت امید
اگر صدق داری بیار و بیا	براه تکلف مرو سعدیا
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو	تو منزل شناسی و شه راه رو
نهی زیر پای قزل ارسلان	چه حاجت که نه گرسی آسمان

<p>گو نوی اخلاص بر خاک نه که اینست سرچاود راستان نکلاه خداوندی از سر بند چو درویش مخلص بر آرد خروش توانا و درویش پرور توئی یکه از گدایان این در گم مگر دست نعلت شود پارس و گرنه چه خیر آید از من یکس اگر می کنی بادشاهی برو ز تو بر آستان عبادت سرت خداوند را بندۀ حق گزار</p>	<p>گو پای عزت بر افلاک نه بطاعت بند چهره بر آستان اگر بندۀ سر برین در بند چو طاعت کنی لبش شاهی پیش که پرور و گارا توانگر توئی نه کشور خدایم نه فرمانروا چه بر خیزد از دست و کردار من تو بر خیز و نیکی بهم و سترس زما کن بشب چون گدایان بسوز کمر بسته گرد و نشان بر دست زهی بندگان را خداوند گار</p>
--	---

حکایت

<p>یکه پیش آدم بر پیکه سوار که ترسیدم پای رفتن به بستان که سعدی مار آنچ دیدی گفت</p>	<p>یکه دیدم از عرصه رود بار بیجان موی ازان حال برین بیشم کنان دست بر لب گرفت</p>
--	--

<p>تو هم گردن از محکم داور پیچ چه خسرو بفرمان داور بود تهاست پنهان دوست دارد ترا ره اینست رو از طریقت متاب نصیحت کس شود مند آیدش</p>	<p>که گردن پیچ ز محکم تو پیچ خدایش نگهبان دیاور بود که در دست دشمن گزارد ترا پیچ محکم و کامیکه خواهی بیاب که گفتار سعدی پسند آیدش</p>
--	---

پند و اول کسری هر مژ را

<p>شنیدم که در وقت نیمه روان که خاطر بگمارد درویش یاش نیاید به نزدیک دانا پسند یزد و پاس درویش محتاج دار رعیت چه بخند و سلطان درخت کن تا توانی دل خلق ریش اگر جاده بایست مستقیم گزیده کسانش نباید پسند</p>	<p>هر مژ چنین گفت نو شیروان نه در بند آسایش خویش باش چه آسایش خویش خواهی و بس شبان خفته و گرگ در گوسفند که شاه از رعیت بود تاجدار درخت ای پسر باشد ازین سخت و گر میکنی میکنی تیغ خویش ره پار سایان امید است بوم که ترسد که در ملکش آید گزند</p>
---	---

<p>وگر در سرشت وی این خوبی نیست اگر پای بندی رضا پیش گیر فراخی دران مرز و کشور عخواه ز لشکران دلاور مستمس وگر کشور آباد بسیند بخواب خرابی و بد نامی آید ز جور رعیت نشاید به بیداد گشت مراعات و بهقان کن از بهر خویش مروت نباشد بدی با کس</p>	<p>در آن کشور آسودگی بوی نیست وگر یک سواره سر خویش گیر که دلتنگ بینی رعیت ز شاه ازان کو نترسد ز داور پیرس که دارد دل اهل کشور خراب بزرگان رسد این سخن را بطور که هر سلطنت را پناهند و پشت که خزانه خوشدل کند کار پیش کز و نیکوی دیده باشی بس</p>
--	--

پند دادن خسرو شیرویه را

<p>شنیدم که خسرو شیرویه گفت بران باش تا هر چه ریت کنی پنج ای پسر گردن از عقل و رای گریزد رعیت ز بیدادگر</p>	<p>دران دم که چشمش زویدین بخت نظر در صلاح رعیت کنی که مردم دوست نه بچند پای کند نام زشتش بگیتی سمرله</p>
---	--

له اسماء جمع - افسانه - قطره - کمانی - بشویر

<p> بکند آنکه بنهاد بسن یاد بد نه چندانکه دود و دل پیر زن بسه دیده باشی که شهرت بخت که در ملک رانی با نصاب زیت ترحم فرستند بر قر بتش هجان چه که نامت به نیکی برند که معمار ملک است پر میزگار که نفع تو جوید در آزار خلق که از دشت شان دستا بر خدا چه بد پروری خیم جان خودی که بنفش پر آورده باید زمین که از فریبی بایدش کند پوست نه چون گو سفندان مژوم درید </p>	<p> بسه بر نیامد که بسن یاد خود خرابی گند مرد شمشیر زن چراغی که بیوه زنی بر فروخت وزان بهره در تردد آفاق کیست چه نوبت رسد زین جهان عرش بدونیک مردم چومی بگزدند خدا ترس را بر رعیت گمار بداندیش است آن و خوشوار خلق ریاست بدست کسای نه است نگو کار پرور نه بمسند بدی مکافات دشمن بهارش مکن مکن صبر بر عاقل ظلم دوست سرگرم باید هم اول برید </p>
--	--

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر | چه گردش گرفتند دزدان به تیر

<p>چه مردان شکر چه خیل زنان در خیر بر شهر و لشکر به بست چو آواز فریاد رسیم بدیش شوند نگو دار بازارگان و رسول که نام نگوئی بجالم بربند کزو خاطر آزاده آید غریب که تیاج جلاط نام نکوست وز آسیب شان پیرمرد باش نیز که دشمن توان بود در زبانی دوست که هرگز نیاید ز پرورده عذر حق سالیانش فراموش مکن ترا بر کرم همچنان دست هست</p>	<p>چه مردانگی آید از ره زنان شنیده که بازارگان را بخت گئی اینجا و گر هوشمندان روند نگو بایت نام و نیکی قبول بزرگان مسافر بجان پرورند تبه گردد آن مملکت عنقریب غریب آشنا باش و تیاج دوست نگو دار ضعیف و مسافر عزیز ز بیگانه پیرهنیز کردن نکوست قدیمان خود را بیفزای و قدر چه خدمتگزاریت گردد گمن گر آهوا بهرم دست خدمت به</p>
--	---

حکایت

شنیدم که شاپور دوم در کشید | چه خسرو بر اسمش قلم در کشید

له کشفه والا پیلان والا - له همان - له لباس - له پیری - برطایا -

<p> بشت این حکایت نیز یک شاه اگر من نه ماندم تو مانی بفضل هنگام پیری مرا نم ز پیش میا دار و بیرون کن از کشورش که خود خوی بد دشمنش در قفاست بعناش مغیبت و سقلاب و دم نشاید بلا بر دگر کس گماشت کز مردم آیند بیرون چنین که مطلق ندارد ز سلطان هراس ازو بر نیاید دگر جز خروش بنااید برو تا خطر بر گماشت و مشرف عمل بر کن و ناظرش امین که تو ترسد امینش مدار که از صدیکه رانه بینی امین بنااید فرستاد یکجا بهم یکه دزد باشد یکه پرده دار </p>	<p> چو شد حاش از بینوائی تباہ که ای شاه آفاق گستر بعدل چو بذل تو کردم جوانی خویش غیبی که پزفته باشد سرش تو گر خشم بروی زانی دوست و گر پاری باشدش زانو و بوم هاتجا امانش بده تا بچاشت که گویند برگشته باد آن زمین عمل گریهی مرد منعم شناس چو مطلق فرو برد گردن بدوش چو مشرف دو دست از امانت بدوش در او نیز در ساخت با خاطرش خدا ترس باید امانت گزار پیشان و بشمار و فارغ نشین دو بختش دیرینه و هم مسلم چه دانی که همدست گردند زار </p>
--	--

چو دزدان ز بیم پاک داند و بیم
 بکے را که معزول کردی دجاء
 بر آوردن کام اسید وار
 نوبینده را اگر ستون عمل
 بفرمان بران بر شو دادگر
 گش میزند تا شود دردناک
 چو زمی کنی خشم گردد دلیر
 دوشی و زمی بهم در پی است
 جو انمرد و خوش خلق و بخشنده باش
 چو باد آمدت عبد شاهان پیش
 نیامد کس اندر جهان کو بماند
 مژد آنکه ماند پس از وی بجای
 هر آن کو ماند از پشیش یادگار
 و گر رفت و اینثار و خیرش ماند
 چو خواهی که نامت بود در جهان
 همین کام و ناز و طرب داشتند

رود در میان کار ذاتی سلیم
 چو چندی بر آید به بخشش گناه
 به از قید بندی شکستن هزار
 بیفتند نه بزد طناب اهل
 پدر وار خشم آورد بر پسر
 گم می کند آیش از دیده پاک
 بگر خشم گیری شوند از تو سیر
 چو رگ زن که جراح و مرهم ذی است
 چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش
 همین نقش بر خوان پس از عهد خوش
 مگر آن کزه نام نسکو بماند
 بکی و مسجد و چاه و همانسرای
 درخت و خودش نیارد بار
 نشاید پس مرگش انجود خواند
 مکن نام نیک بزرگان بنان
 با آخر برفتند و بگزاشتن

یکے نام نیکو بیزد از جهان بسج معنا مشقو ایزای کس گنگار را عذر نسیان ریزد گر آید گنگارے اندر پناه چو بارے بغتی و نشید پسند وگر پسند و بندش نیاید بکار چو ششم آیت بر گناو کے کرسل است لعل بدیشان شکست	یکے رسم بد ماند اذو جادوان وگر گفته آید بغورخ برس چو زینار خواہند زینار وہ نہ شرطت گشتن باقل گناہ بیزد گوشامش بیزندان و بند ورخت خبیث است بخش برآر تاقل گنش در عقوبت سے وگر بارہ نتوان شکست بہ بست
--	---

گفتار

بے حکم شرع آب خوردن خطاست اگر شرع فتوی دہد بر ہلاک وگر دانی اندر تبارش کسان گنہ بود مرد ستمگار را تنت زور مند است و لشکر گران ولیکن در اقلیم دشمن مران	وگر خون بغتوی بریزی رواست الّا تا نداری ز کشتن باک بر ایشان پینشای و راحت رسان چہ تاوان زن و طفل بیچارہ را ولیکن در اقلیم دشمن مران
---	---

یہ ایسے چاند محاورہ ہے۔ اب فقہائے کتبے کہتے ہیں۔

<p>رسد کشور بے گنه را گزند که نمکن بود بے گنه در میان باش خاست بود دست برود بهم یاز گویند خویش و تبار مناسع کزو ماند ظالم برود وز آه پول ورد مندرش حذر که یک نام زشتش کند پایمال اتفاق نکردند بر مال عام چو مال از تو انگریزان گذارت ز بهلوی بسکین شکم پر نکرد</p>	<p>که ذی بر حصارے گزید و بلند نظر کن در احوال زندانیان چو بازارگان در دیارت برود گزان پس که بر ذی بگریذ زار که مسکین در اقلیم عزیمت برود بیندیش ازان عطفک بے پای بسانام نیکوی پنجاه سال پسندیده کاران جاوید نام بر آفاق گرسر بسرباد شاست بهره از تهنیدی آنا د مرد</p>
--	---

حکایت

<p>قبادهشته هر دو رو آستر قبائے زویدیای چینی بدوز وزین بگریزی زیب و آرایش است که زینت کنم بر خود و سخت و تلج</p>	<p>شنیدم که فرمانده دادگر یک گفتش ای خسرو نیکروز بگفت این قدر سترو آسایش است نه از پیر آن می ستانم خراج</p>
--	---

اگر چون زنان حله بر تن کنم
مرا هم ز صد گونه آزد و هاست
خزان پر از بهر لشکر بود
پسایه که خوشدل نباشد ز شاه
چو دشمن خبر ده سستای بُرد
مخالفت خرش بُرد و سلطان خراج
مردان نباشد بر افتاده زور
رعیت در غفلت اگر پردری
به پیر جمعی از پنج و پادش مکن
کسان بر خورند از جوانی و غبت
اگر زیر دست در آید ز پای
چه شاید گرفتن به زمی و بار
بمردی که تلک سراسر زمین

بمردی کها دین و عمن کنم
ولیکن خزینه نه تنهار است
نه از بهر آئین و نه لور بُرد
ندارد و عدو و لایت نگاه
ملک باج ده یک چرا میخورد
چه اقبال بینی دران غنیمت و تاج
بمرد مرغ دون دانه از پیش پور
بکام ویل و دوستان بر خودی
که نادان کند حیف بر خویشان
که بر زیر دستان بگیرند سخت
خدا کن ز ناله نش بر خدای
به پیکار خون از ساسه مهو
نیز زد که خون جگر بر زمین

حکایت

بسر چشمه بر پینگ پوشت

شنیدم که بشید قرنها سرشت

برفتند چون مایه دم زدند و گرفتند عالم بمروری و دور چه بر و شنیده باشند و متوسل قدو زنده سرگشته سپیرامنت	برفتند چون چشم برهم زدند و لیکن نبردند با خود بگور فرعایش کوراهین غصه پس به از خون او گشته بردامنت
--	---

حکایت

شدیدم که دارای ترش تبار دوان آمدش گله بلای به پیش مگردشمن است این که آید جنگ بهرادر از دشمنان دارباک کمان کیانی بزه راست کرد بر آورد چوپان بدول خروش من آنم که اسپان بشه پرورم ملک را دی رفته آمد بجای ترا یاری کرد و ترش سرش	دشمنه حیدر ماند روز شکار بدل گفت دارای فرزند کیش زدورش بدوزم به تیر غداک که در خانه باشد گل از خار پاک بیکدم و خودش عدم خواست کرد که دشمن نیم بر بلاکم کموش بخدمت درین مرغزار اندرم بخندید و گفت ای کوه سیده ری و گرنه زده آورده بودم بگوش
---	--

له فارسی میں حضرت میر اسحاق کو سرودش کہتے ہیں۔

<p>نگهبان مرعی بجنید و گفت نه تدبیر محمود و رای نیکوست چنانست در جهتری شرط نیست مرا بارها در خصم ویده کنونت بمر آدم پیش باز قوانم من آی نامور شهریار مرا گله بانی بعقل است درای مدان داری ملک از غل غم بود</p>	<p>نصیحت ز منعم نشاید نهفت که دشمن نداند شمشیر زدوست که هر کتر سر را بدانی که کیست دخیل و چراگاه پسر سید نمیداریم از بداندیش باز که اسپه برون آرم از صد هزار تو هم گله خویش داری بیای که تدبیر شاه از شبان کم بود</p>
--	---

گفتار

<p>تو کی پشروی ناله داد خواه چنان شب کاید فغانست بگوش که ناله ز ظالم که دره و رشت نه سگ و امن کار دانی درید دلیر آمدی سعدیا در سخن بگو آنچه دانی که حق گفته به</p>	<p>بکیوان برت کلبه خوابگاه اگر داد خواهی بر آرد خروش که هر جور کو میکند جور رشت که دیهقان نادان که سگ پرور چو تیغ به دست نیستی بگن نه رشوت ستانی و نه عشو ده</p>
--	--

زبان بند و دفتر زحمت بشوی	طع بگل و هر چه خواهی بگویی
---------------------------	----------------------------

حکایت

خبر یافت گردن کنش در عران تو هم بر در سستی آرمید وار دل در دمنده بر آور ز بند پیشانی خاطر داد خواه تو خفته تنگ در حرم بنمروز ستانده داد آنکس خداست	که میگفت مسکنی از زیر طاق پس آرمید بر در نشینان برآرد که هرگز نباشد دولت در دمنده بر اندازد از مملکت پادشاه غریب از بیرون گو بگرابوز که تواند از پادشاه دادخواست
---	---

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمپتر که بودش نیکنی بر انگشتی بشب گفتی آن چرم گیتی فروز قضا را در آمدی که خشک سال چو در مردم آرام و قوت ندید	حکایت کند ز ابن عبد العزیز فرومانده در قیمتش چو هری در سستی بود در رشتائی چوروز که شد بدریسمای مردم هلال نمود آسوده بودن هر وقت ندید
--	--

<p>چو بیند کسے زہر در کام خلق بفرمود و بفرود خندش ^{۱۱}بسم بیک ہفتہ نقدش بتاراج داد فتاوند بروی ملامت کنان شنیدم کہ میگفت باران ^{۱۲}دش کہ زشت پیرایہ بر شہر یار مرا شاید انگشتی بے نگین خنگ آنکہ آسایش مردوزن نکردند رفت ہنسہ پروران اگر خوش بچسپد ملک بر سر دگر زندہ دارد شب ویران</p>	<p>کیش بگزد آب نواشین بخلق کہ رحم آمدش بر غریب و یتیم بدردیش دیسکین و محتاج داد کہ دیگر بدست نیاید چنان بہارن فرو مید ویدش چو شمع دل شرے از ناتوانی و کار نشايد دل خلق اندوگین گزیند بر آسایش خویشتن بشادی خویش از غم دیگران نہ پندارم آسودہ خشد فقیر بچسپند مردم آرام و ناز</p>
--	--

حکایت

در اخبار ^{۱۳} شایان پیشینہ ^{۱۴} ہست	کہ چون مشکہ بر تخت زنگی نشست
<p>۱۵ اس ضمیر کا مرجع مذکورہ بالا انگشتی ہے۔ لہ اشک۔ آستو۔ دتوہ جمع۔ ۱۶ خبر کی جمع ہے اور اس جگہ تواریخ مراد ہے۔ ۱۷ ماضی۔ گذشتہ۔</p>	

<p> بدو رانش از کس نیاید و کس چنین گفت پیکر به صاحبید چو می بگرد ملک و جاه و سر بخوابم پنج عبادت نیست چو بشنید و انای روشن نفس طریقت بجز خدمت خلق نیست تو بر تخت سلطانی خویش باش بصدق و ارادت میان بسته دار قدم باید اندر طریقت نه ^{ست} دم بزرگان که نقد صفا داشتند </p>	<p> سبق برد اگر خود بین بود و پس که عمرم بسر رفت بیجا صلی بنزد از جهان دولت آلا فقیر که دریا بم این بنجر و زیکه هست به بندی بر آشفست کای فکله پس به تبیع و سجاوه و دلق نیست با خلاق پاکیزه در دیش باش ز طامات و دحوی زبان بسته دار که اصله ندارد دم بے قدم چنین خرقة زیر قباد داشتند </p>
--	--

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم که پایا بم از دست دشمن نماند بے همد کردم که فرزند من	بر نیکردم ز اهل عسکوم جز این قلعه و شهر با من نماند پس از من بود سرور انجمن
سه روز از موفیان در اینها کشت و کرامات نمود. سه اعمال. سه دعوی.	

کنون دشمن بدگر دست یافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم
بر آشفت و انا که این گریه صیبت
ولایت چه باشد غم خویش خور
ترا این قدر تابمانی بس است
اگر بپوشمند است اگر بے جزد
مشقت نیز زد جهان داشتن
تو تدبیر خود کن که آن پر خرد
بدین بنجر زده اقامت مناز
گیر ادانی از خسر و ان عجب
که در تخت و ملکش نیامد زوال
ترا جاودان ماندن امید نیست
که اینم دوزر ماند و گنج و مال
دزان کس که خیر بماند روان
بزرگه کز و نام نیکو بماند

سر دست مردی و جدم تیافت
که از غم بفرسود جان و تنم
برین عقل و بهمت بباید گریست
که از عمر بهتر شد و بیشتر
چو رفتی جهان جای دیگر کس است
غم او مخور کو غم خود خورد
گر رفتن بشهر و بگزاشتن
که بعد از تو باشد غم خود خورد
باندیشه تدبیر رفتن بساز
که کردند بر زیر دستان رستم
نماند بجز ملک ایزد تعال
که گیتی همین جای جاوید نیست
پس از وی بچندے شود پائمال
و ما و م رسد رحمتش بر روان
تو ان گفت با اهل دل کو بماند

سه رفت و گذشت - گذر گویی - سه غیر عرب خصوصاً ایران -

<p>که بیشک بر کامرانی توری منازل بمقدار احسان دهند بدرگاه حق منزلت بیشتر نیابد ہی مرز ناکرود کار تنورے چنین گرم و نان دیر کستی بود تخم ناکاشتن</p>	<p>الاتادخت کرم پروری کرم کن که فردا که دیوان دهند یکے را که سعی قدم بیشتر یکے باز پس حاین و غرنا بس تا بدندان بر دشت دست بدان گیه غله برداشتن</p>
--	--

حکایت

<p>گرفت از جهان گنج غارے مقام گنج قناعت فردر فته پای که در می نیامد بدرها سرش یکے مرزبان ستمگار بود بسر پنجگی بنجه بر تافتے ز تلخیش روی جهانے ترش بزدند نام بدش در دیار</p>	<p>خدا دوست نامی در اقصای شام بصبرش دران گنج تاریک جای بزرگان نهادند سر برورش دران مرزکین پیر بهشیار بود که هر نا توان را که در یافتے جهان سوز و بے رحمت ذخیره گردھے بر فتنه زان ظلم و عار</p>
---	--

سے روئے دلا رے حدود در مجازاً سر زمین و ملک

<p>پس چرخه نقرین گرفتند بخت خدا دوست در وی نکردی نگاه بنفرت ز مادر کش روی سخت ترا دشمنی با من از بهر صیت بعزت ز درویش کمتر نسیم چنان باش با من که با هر کس بر آشفته و گفت ای ملک گوشه دار ندارم پریشانی خلق دوست نه پندارست و دوستدار منی مگر آنکه وارد خدا دشمنست نخواهد شدن دشمنی دوست که شهرت بخشد از دستگیر بفضل و ترحم میان بند و کوش</p>	<p>گردیده بماندند سکین و ریش پدیدار شیخ آمدی گاه گاه ملک بویژه گفتش ای نیکبخت مرا با تو دانی سیر دوستیست گرفتم که سالار کشور نسیم نگویم فضیلت بنم بر کس شنید این سخن عابدی هوشیار و وجودت پریشانی خلق از دست تو باد و ستار این من دشمنی که افتد همی دوستی یا منت خدا دوست را اگر بد زنده دوست عجب دارم از خوابان سنگدل الاگر هنر داری و عقل و هوش</p>
--	---

گفتار

<p>که بر یک نخط می نماند جهان</p>	<p>هار و زمندی گن بر کمان</p>
-----------------------------------	-------------------------------

<p>که گروست یابد بر آید بپس که عاجز شوی گرد آئی ز پای خزینه تخی به که مردوم برنج که افتد که در پایش افقی بپس که روزی توان ترا زوی شوی که بازوی همت به از دست نهد که دندان عظیم بخوابند کنند چه داند شب پاسبان چون گزشت هنوز دیش بر خیزشت ریش چو افتاده بینی چسراستی که سستی بود زین سخن در گزشت</p>	<p>سر پنجه تا توان بر پیش مبر گفتت پای مردم ز جای دل دوستان جمع بهتر که گنج میبازد در پای کار کس تحمل کن ای تا توان از قوی بهمت بر آرد از سینه زنده شود لب تشنگی مظلوم را گو بخت بباغبان دهل خواه بیدار گشت نوزد کاروانی غم بار خویش گرفتارم که افتادگان نیستی برینت بگویم یک سرگزشت</p>
---	--

حکایت

<p>که یاران فراموش کردند شوق که لب تر نکردند زرع و بخیل نامد آب جز آب چشم میسیم</p>	<p>چنان قضا سالی شد اندر روشن چنان آسمان بر زمین شد بخیل بخوشید سر چشمای قدیم</p>
---	---

نبود و سبب بجز آه بیوه ز سبب
 به درویش بے برگ ویدم دخت
 نه بر کوه سبزی نه در باغ شیخ
 در آن حال پیش آدم دوستی
 شکفت آدم کو قوی حال بود
 بد و گفتم ای یار پاکیزه خوش
 بشیرید بر من که عقلت گجاست
 یعنی که سختی بنایت رسید
 نه باران همی آید از آسمان
 بد و گفتم آخر ترا پاک نیست
 کرد نیستی دیگر سبب شد هلاک
 نگه کرده رنجیده در من فقیه
 که مردار چه بر ساجست ای رفیق
 من از بینوائی نیم توی زرد
 نخواهد که بنده خرد مند ریش
 بچند اند ار چه ز ریش ایمنم

اگر بر شد سبب دوستی از روزی
 قوی بازوان سست و در مانند سخت
 بلخ بوستان خورد و مردم بلخ
 از و مانده بر استخوان پوستی
 خداوند چاه و زرو مال بود
 چه در ماندگی پشت آدم گوی
 چو دانی و پرسشی سوا ل خطاست
 مشقت بحد بنایت رسید
 نه بر می رود و در فریاد خوان
 کشد زهر جاییکه تریاک نیست
 قرا هست بمطهر از طوفان چه باک
 رنگه کردن عالم اند سفیه
 نیاساید و دوستانش غریب
 غم بینوایان مرا خسته کرد
 نه بر عصفی مردم نه بر عصفی خویش
 چو ریشی به پیغم بلرزد تنم

منقص بود عیش آن تندرست چو بینم که درویش بسکین بخورد یکه را بزدان بری و دوستان	که باشد به پهلوی بپاوست بکام اندرم نغمه زهر است و قور کجا ماندش عیش در بهستان
---	---

حکایت

شیدم که بغداد نیی بهوخت که دکان مارا گزیدے بنود ترا خود غم خویشتن بود و پس و گر چه سرامت بود بر کنار چه بیند کساں بر شکم بته سنگ چه بیند که درویش خون میخورد که می پیچد از غصه رنجور دار نخسید که و اما دکان در پس اند چو بیند در گل خیز خار کش دگفتار سعدیش خرفه بس است اگر خار کاری سمن تدروی	شبه دود خلق آتش بر فروخت یکه شکرت گفت اندام خاک و دود جهانیده گفتش ای بوالهوس پسندی که شهرے بسوزد بنار بچیز سنگدل کی کند معده تنگ تو تگر خود آن نغمه چون میخورد مگو تندرست رنجور دار سبک پی چو یارسان بمنزل رسد دل پادشاهان شود بارکش اگر در سرامی سعادت کس است بهینت پسند است اگر بشنوی
---	--

گفتار

خبر داری از خسروان عجم
 و آن شوکت و پادشاهی پاد
 نظامین که بر دست ظالم گرفت
 تنگ روز و محشر تن دادگر
 بقدریکه نیکی پسند و قدا
 چه خواهد که ویران کند عالم
 سگالند ازو نیکروان عذر
 بزرگی ازو و ان و مبت فتناس
 به خود خوانند و کتاب بید
 اگر لشکر کردی برین ملک و مال
 و گزیند و پادشاهی کنی
 حماست بر پادشاه خواب خوش
 میازار عالمی بیک خرد
 چه پرغاش بپیشند و پیداد ازو

که کردند بر زیر دستان رستم
 نه آن ظلم بر دستانی بماند
 جهان ماند و او با مظالم گرفت
 که در سایه عرش دارد مقرر
 و دهد خسرو عادل و نیک مای
 گفت ملک در پنجه ظالمی
 که بشم خدا نیست سپید اگر
 که زانک شود نعمت ناپاس
 که در شکر رفت شود بر هرزید
 بهای و تلک رسی بے زوال
 پس از پادشاهی گدائی کنی
 پو باشد ضعیف از قوی بارکش
 که سلطان شایسته و عالمی گد
 نشان نیست گر گهست فریاد ازو

<p>بد انجام رفت و بد اندیشه کرد نخواهی که نفرین کنند از بخت</p>	<p>که باز بدو شان چنان پیشه کرد نکو باش تا بد نگوید گشت</p>
حکایت	
<p>شنیدم که در مرز از یاختر سپه دار و گز و کش و پیلتن پدر هر دو را سگین مرد یافت رفت آن زمین ما و قیامت بنا سبا و که بر یکدگر سه کشند پدر بعد از آن روز گارسه شمرند اجل بگلاندش مناسب اول مقرر شد آن مملکت بدو شنا بهم گم نظر در به افتاد خویش یکه عدل تا نام نیکو یرد یکه عاطفت سیرت خویش کرد بنا کرد و نان داد و لشکر توخت</p>	<p>برادر دو بود و هر از یک پدر نکو زوی و دانا و شمیردن طلبگاه جوان و ناورد یافت هر یک پسران فیضی بداد به پیکان شمیر کین هر کشند بهمان آفرین جان شیرین چهره و قاتل فروبت و سستی عمل که بجد و مر و دمنج و سپاه گیرفتند هر یک سیکه راه پیش یکه ظلم تا مال گردد آورد درم داد و تیار و درویش کرد شب اند بهر و درویش شنید ساخت</p>

<p>چنان که خلائی بنگام پیش چو شیراز در عهد بوبکر سعد که شایخ آمدش بر و مندا باد پسندیده پی بود و فرخنده نغوی شنا گوی حق با اداوان و شام که شه دادگر بود و درویش سر نگویم که خارے که برگ گلے بناوند سر بر خطش سروران بمیز نو در مرد و دهقان خراج یلا رنجت بر جان بیچارگان حقیقت که او دشمن خویش بود خردمند داند که ناخوب کرد پراگنده خد لشکر از عاجزی که خلعت در بوم آن بے پتر زراعت نیامد رعیت بسوخت بنا کام دشمن بر دست یافت</p>	<p>خزاین تنی کرد و پیر کرد پیش بگردون شدے بانگ شادی چو خدیو خردمند فرسخ بنساز حقایق غنوخسرو ناجوے ملاویم پدر داری خاص و عام دران ملک قارون بر فتنه دیر نیامد در ایام آد بر دے سر آمد بتاسید ملک از سران دیگر خواست کافرون کن تحت قلاع طمع کرد در مال بازارگان نگویم که بدخواه درویش بود با تمید بیشی نداده نخورد که تاج جمع کرد آن راز گر بوی شنیدند بازارگان خبر برید راز انجا خرید و فروخت چو اقبالش از دوستی سر بتافت</p>
--	---

<p>سین فلک رخ و بارش بکند و فاور که جوید چو پیمان گیسخت چو نیکی طمع دارد آن بے صفا چو بخشش نگویند بود در کاف کن چو گفتن نیکان بران نیکو گمانش خطا بود و تدبیرست</p>	<p>سیم اسپ دشمن و یارش بکند خراب از که خواهد چو دهنقان گریخت که باشد دعای پدرش در قفا نکرد آنچه بیکانش گفتند کن تو بر خور که بیدادگر بر خور که در عدل بود آنچه در ظلم است</p>
---	---

حکایت

<p>سیک بر سر شلخ و بنی برید بگفتا گر این مرد بد میگفت نصیحت بخاست اگر بشنوی که فردا بدآور برد خسرو چو خواهی که فردا بوی مرتبه که چون بگذرد بر تو این سلطنت نکن پنجه از نا توانان بدار که زشت در چشم آزادگان</p>	<p>خداوند بتان نگه کرد و دید نه بامن که با نفس خود میکنند ضعیفان میفکن بکشتن قوی گدائے که پشت تیرزد چو نکن دشمن خویشان بکتره بگیر و بکین آن گدا و امنست که گر بگنندت شوی شرمسار بیتادون از دست افتادگان</p>
---	---

بزرگان روغن دل و نیک بخت بدناله راستان کج مرو	بفرزانی تاج بردند و تخت و گر راست خواهی ز سحر می شنو
--	---

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

گو جابه از سلطنت پیش نیست شکار مردم سبکت تر روند تهدید تشویش ناله خورد گدا را چو حاصل شود نان شام غم و شادمانی بسر می رود چه آن را که بر سر نهادند تاج اگر سرافراز بکیوان بر است در آن دم کاجل بر سر هر دو تاخت	که ایمن تر از ملک درویش نیست حق اینست و صاحبان بشنوند ملک غم بقدر جان خورد چنان خوش نخبند که سلطان شام ببرگ این دو از سر بدر می رود چه آن را که برگردن آید خراج و گر تنگدسته بزمندان در است بخی شاید از یکدگر شان شناخت
--	--

حکایت

شنیدم که یک بار در و جلیه که من فتر فرمادهی داشتم	سخن گفت با عابدی کلاه بسر بر کلاه می داشتم
--	---

سپهرم مد کرد و نصرت وفاق طمع کرده بودم که گرمان خورم بکن پنبه غفلت از گوش هوش	گر فتم ببا ندوی دولت عراق که ناگه بخوروند کیرمان سرم که از مردگان پنت آید بگوش
---	--

نیکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نیکوکار مردم نباشد بدش شر انگیز هم در سیر بشر رود اگر نفع کس در بناد تو نیست غلط گفتم ای یار شایسته تخی چنین آدمی مرده به سنگ را نه هر آدمی زاده از دوی است چه است از ده انسان صاحب خرد چو انسان نداند بجز خورد و خواب سوار نملون بخت بے راه رود کے دانہ نیکم روی نہ کاشت نہ هرگز شنیدیم در عمر خویش	تورزد کسے بد کہ نیک آیدش چو کز دم کہ خانه کستہ رود چنین جوهر و سنگ خارا یکیت کہ نفعت در آہن و سنگ و روی کہ بروی فضیلت بود سنگ را کہ دوز آدمی زاده بد بہ است نہ انسان کہ در مردم افتد چودہ کجا مش فضیلت بود بردواب پیاده بزو زد بر فتن رگرو کز د خرمین کام دل بر نہاشت کہ بد مرد را نیکی آمد بہ پیش
--	--

حکایت

<p>که او بول آو شیرز ماه بود بیفتاد و عاجز تر از خود بود یک بر سرش کوفت سنگی و گفت که میخواهی امروز فریاد رس بهین لاجرم بز که بر داشتی که دلم از ریشت بنالد همه بسر لاجرم در فتادی بجاه یک نیک عمر دیگر ریشت نام و گرتاگردن در آفت خلق که هرگز نیارد گند انگور بار که گندم ستانی بوقت و زود میدار هرگز کز و بر خوری چه تخم انگنی بر جان چشم دار</p>	<p>گزاره بجایه در افتاده بود بد اندیش مرقوم بهرید و ندید همه شب و فریاد و زاری سخت تو هرگز رسیدی بفریاد کس همه تخم نامرومی کاشتی که بر جان ریشت بند مرده تو مارا بجای چاه گندی براه دو کس چه گند از پی خاص عام یکه ناگه ریشت را تازه حلق اگر بد کنی چشم نیکی مدار نه پندارم ای درخشان رشته جو درخت از قوم ارجمند پروری رطب نادر و چوب خرمه بار</p>
---	--

له طبیعت - خصلت - سه مجاز - سه تصویر -

حکایت

حکایت کنند از سبکی نیکو و
 بسر هنگام دیوان نگه کرد تیز
 چون تخت نهاد چنانجوی را
 بخندید و بگریست مرد خدای
 چون دیدش که خندید و دیگر گریست
 بگفتار همی گرییم از روزگار
 همی خندیم از لطف یزدان پاک
 یکے گفتش آئی نامور شهریار
 که خلق بدو تکیه دارند و پشت
 جز بزرگی و عفو و کرم پیشه کن
 مگر دشمن خاندان خودی
 میندار و لها بدایخ تو ریش
 نتوانست مظلوم از آتش ترس
 ترسی که پاک اندرونش شب

که اکرام خواجه یوسف نمکد
 که لطفش بینماز و خوشش بریز
 بر خاص در هم کشد روی را
 عجب ماندنگین دل قیرو رای
 بر رسید کین خنده و گریه چسبست
 که طفلان بیچاره دارم چهار
 که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
 مکن دست ازین پیر و پنهان
 روانیت خلق بیکبار گشت
 ز خردان اطفالش اندیشه کن
 که بر خاندانها پسندی بدی
 که روز پسین آیدت خیر پیش
 ز دود و دل صبحگاهش ترس
 بر آرد ز سوز جگر یار بے

<p> کہ تھاج را دستِ محبت بہ بست بر پیک پاک ناید ز تخمِ پلید کہ باشد قرائتِ در پردہ ننگ چو با کو دکان بر نیائی بہشت ز فرمانِ داور کہ داند گنجیت بخواب اندرون دید درویش و گفت عقوبت برو تا قیامت بماند </p>	<p> بسودا چنان بروی افشاند بہت نہ ابلیس بد کرد نیکی ندید مدو پردہ کس بہنگامِ جنگ مزن بانگ بر شیر مردان و دشت شنیدم کہ نشد و خوش بخت بزرگے دران فکر آن شب بخت مے بیش بر من سیاست زمانہ </p>
---	--

حکایت

<p> نیکو دار پسند خرید و مند را کہ یک روزت افتد بزرگی بہ کہ روزے پلنگیت بر ہم دزد دل زبردستان زمن رنجہ بود نکر دم دیگر زور بر لاغر ان </p>	<p> یکے پسند میداد فرزندان را کنن جور بر خردگان ای پسر ہی ترسی ای کودک کم خرد بخردی درم زور سر پنجہ بود بخور دم یکے مشیت زور آوران </p>
--	---

۱۵ پہل۔ ۱۶ اندیشہ۔ خیال۔ اس جگہ ضمیر واحد مخاطب نہیں بلکہ

بجزو کلمہ ہے۔ ۱۷ عقوبت۔ سزا۔ ۱۸ ضعیفان۔ کمزوران۔

گفتار

الاما بغلب نخچی که قوم غیم زیر دستان بخور زینار نصیحت که خالی یُود از غرض	حرام است بر چشم سالار قوم بترس از زبردستی رودگار چو داروی تلخت دفع مریض
---	---

حکایت درین معنی

یکه را حکایت کنند از ملوک چنانش در انداخت ضعیف جسد که شاه ارچه بر عرصه نام آورست ندیکه زمین ملک بوسه داد درین شهر مردی مبارک دم است ببردند پیشش میمات کس بخوان تا بخواند دُعای برین بفرمود تا بران خدم بگفتا دُعای کن ای هو شمند	که پیارئے رشته کردش چو دُوک که می برد بر کمتر پنهان حسد چو ضعیف آمد از بیدته کمتر است که عمر خُداوند حساب و چه باد که از پارسایان چنونه کم است که مقصود مایل نشد در نفس که رحمت رسد ز آسمان بر زمین بخوانند پیسر مبارک قدم که در رشته چون سوزنم پای بند
--	---

شنید این سخن پیر خم بده پشت
 که حق مهران است بر دادگر
 و عایِ منت گئی شو و سودمند
 تو ناگروه بر خلق بخشایش
 بیادیت قدر خطا خواستن
 کجا دست گیرد و عای ویت
 شنید این سخن شهریار بزم
 برنجید و پس یار دل خویش گفت
 بفرمود تا هر که در بند بود
 چهارمید و بعد از دو رکعت نماز
 که آی بر فرازنده آسان
 ولی همچنان بر وعاداشت دست
 تو گفتی ز شادی بخوابد پرید
 بفرمود گنجینه گوهرش
 حق از بهر باطل نشاید نفست
 مرو با سر رشته بار دیگر

به تنی می آورد بانگ درشت
 بخشای و بخشایش حق نگر
 اسیران مظلوم در چاه و بند
 کجایی از دولت آسائستی
 پس از شیخ صابح و عا خواستن
 و عای ستم دیدگان در بیت
 زختم و خجالت بر آمد بهم
 چه رنجم هست این که درویش
 بفرمانش آزاد کردند زو و
 بداور بر آورد دست نیاز
 بجنگش گرفتی به صلحش جان
 که رنجور افتاده بر پای جت
 چو طائوس چون رشته درپانید
 نشانند در پای وزیر سرش
 ازان جمله دامن بیفتانند و گفت
 مبادا که دیگر زند رشته سر

چو بارے فتادی نگهدار پای	که یک بار دیگر مغفرو زجای
ز سعیدی نشو کین سخن راشت	نه هر بارے افتاده بر قاست

گفتار

جهان آی پسر ملک چاود نیست	ز دنیا و ناداری اُمید نیست
نه بر باو رفته سحرگاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
با خنجر بیدی که بر باو رفت	تنگ آنکه بادانش و داو رفت
کسے زین میان گوی دولت بود	که در بند آسایش حشوق بود
بکار آمد آنها که برداشتن	نه گرد آوریدند بگزاشتن

حکایت

شنیدم که در مصر سیر اهل	بپه تاخت بر روزگار اهل
جانش برفت از پنج و لغز	چو خور زرد شد پس نماز روز
گزیدند فرزندان دست فوت	که در طب ندیدند داری موت
همه تخت و ملکه پذیرد زوال	بخیر ملک فرمانده لایزال
چو نزد یک شد روز حشر شب	شنیدم که میگفت در زیر لب

<p>کہ در مصر چون من عزیزے نبود جهان گردد کرم بخورد و برش پسندیده رائے کہ بخشید و خورد درین کوش تا یا تو ماند مقیم کن خواجہ بر بستر جان گداز دران دم تو امی نماید بدست کہ دست بخود و کرم کن دواز کنونت کہ دستت خارے کن بتابد بے ماہ و پروین و ہور</p>	<p>چو حاصل ہمین یود چیزے نبود برفتم چو بیچارگان از شدش جهان از پی خویشتن گردد کرد کہ ہرچہ از تو ماند در لغت و بیم یکے دست کوتاہ و دیگر دراز کہ دہشت زبانش ز گفتن بہست و گر دست کوتہ کن از ظلم و آزار و گر کی بر آری تو دست از گفتن کہ سر برداری ز بالین گور</p>
--	---

حکایت

<p>قزل ارسلان قلعه صحت داشت نہ اندیشہ از کس نہ حاجت پہنچ چنان نادر افتاد ور روضہ شنیدم کہ مردے مبارک حضور حقائق شناسے حسب ندیدہ</p>	<p>کہ گردن با کوند بر می فرشت چو زلف عروسان ریش پیچ پیچ کہ بر لاجوردی طبق بہفتہ بنزدیک شاہ آمد از راہ دور بہتر مندے آفاق گردیدہ</p>
---	---

<p> بمخندید کین قلعه خرم است نه پیش از تو گردنکشان داشتند نه بعد از تو شاهان دیگر برند زدوران و ملک پدر یاد کن چنان روزگارش بگنج نشاند چو نومید ماند از همه چیز و کس بر مرد بهشیار دنیا خس است </p>	<p> و لیکن نپندارمش محکم است دس چند بودند و بگذاشتند درخت امید ترا بر خوردند دل از بند اندیشه آزاد کن که بر یک بشیرش تصرف نماید آسیدش بفضیل خدا ماند و بس که هر مدتی جای دیگر کس است </p>
---	---

حکایت

<p> چنین گفت شورید و در عجم اگر ملک برجم بماند و بخت اگر گنج قارون بایست آوری </p>	<p> بکسی که ای دارث ملک جم ترا کی ییتر شدی تاج و تخت نماند مگر آنچه بخشی بری </p>
--	---

حکایت

<p> چه الپ از سلطان جان بجان بخش دلو به تربت سپردندش از تاج و گاه </p>	<p> پسرتاج شاهی بسر بر بناد نه جای نشستن نه آماج گاه </p>
---	--

<p>چنین گفت دیوانچ ہوشیار زہے ملک دوران سرور نشین چنین است گردیدن روزگار چو دیرینہ روزے سر آور و حمد سینہ بر جہان دل کہ بیگانہ است نکوئی کن ہمال چون وہ ترست</p>	<p>چو دیدش پسر روز دیگر سوار پدید رفت و پائی پسر و رکیب سبک سیر بد عمد نا پاکدار جوان دوتے سر پر آور و حمد چو مطرب کہ ہر روز در خانہ است کہ سال دیگر دیگرے وہ خداست</p>
---	--

حکایت

<p>ہر گے جفا پیشہ و رحد غور خزان زیر بار گران بے علف چو ششم کند سفلہ را روزگار چو یام بنیش بود خود پست شتیدم کہ بارے بعزم بشکار پیائی بدنبال صیدے براند نہ تنہا داشت ژوے و رہے خرے دید پویندہ و کارگر</p>	<p>گرفتے خبر روستائی بچور بروئے دو مکیں شدندے تلف ہند بر دل تنگ و رویش بار کند خاک و خاشاک بر باہم پست بزورن رفت بیداد گر شہر بار شبش در گرفت از شتم و در ماند بنیادخت ناکام شب در دے توانا و زور آور و بار بر</p>
--	---

یکے مرد گرد آستخوابی بدست
 شهنش بر آستفت و گفت ای جوان
 چو زور آوری خود نمائی مکن
 پسندش نیامد فرومایه قول
 که بیوده نگر فتم این کار پیش
 بسا کس که پیش تو معذور نیست
 ملک را در مشت آمازوی خطاب
 که پندارم از عقل بیگانه
 بخندید کای ترک نادان خوش
 نه دیوانه خواند کس اورا نه مست
 جهان بجوی گفت ای تنگنار مر
 دوران بحر مردی چنان پیشه بود
 جزا بر ز که دایر او پیر خردش
 پس آن راز بهر مصالح شکست
 شکست متاعی که در جزا شکست
 بخندید و دهقان روغن صغیر

چنان میزدش کاستخوان می شکست
 ز حد رفت بخورت برین بے زبان
 بر افتاده زور آزمائی مکن
 یکے بانگ بر باد شده زدیبول
 پرو چون نمائی پس کار خویش
 جو و اینی از مصلحت دور نیست
 بگفتار بیاتتا چه بینی صواب
 نه مستی هانا که دیوانه
 مگر حال حضرت نیاید بگوش
 چرا کشتی ناتوان شکست
 چه دانی که خضر آن برای چه کرد
 که دلهما از د بخر اندیشه بود
 چله ز دستش چه دریا بگوش
 که سالار ظالم نگیرد بدست
 اذان چه که در دست دشمن شکست
 که پس حق بدست منت ای امیر

<p>که از جور سلطان بیدادگر ازان بود که پیش ملک بارکش که چون تا ابد نام زشتی گرفت که شغفت برو تا قیامت بماند نه بر زیر دستان درویش کرد بگیرد گریبان دریشش بچنگ نیارد سراز عار بر کردنش وران روز بار خزان چون کشد که در راحتش سرخ دیگر کس است که شادانش در سرخ مردم بود که خشنند از مردم آزرده دل به بست اسپ و سر برغا زین بکفت ز سودا و اندیشه خوابش برود پریشانی شب فدا موش کرد سحر که پئے اسپ نشاختند</p>	<p>که از جمل می بشکنم پای خن خزاین جایگه ننگ و شمارکش تا آن را نگوئی که کشتی گرفت تقو بر چنان ملک و دولت که راند ستگر جفا بر تن خویش کرد که فردا و ران محفل نام و ننگ بند بار او تار بر گردنش گرفتیم که خربارش اکنون کشد که انصاف پرستی بد اختر کس است تا این پنج روزش تنعم بود اگر بر نه خیزد به آن مرده دل شه این جمله بشنید و چنین گفت همه شب ز بیداری اختر شمرود چو آواز مرغ سحر گوش کرد سواران همه شب بزرگ تاختند</p>
--	--

له جمع و ذر یعنی بارگران - اینجا یعنی گناه است -

بران عرصه بر اسپ دیدند شاه
 بخایت نهادند سر بر زمین
 بزرگان نشستند و خوان خوان شدند
 چه شور طرب در نهاد آمدش
 بفرمود و جستاند و بستاند سخت
 سیه دل بر آهینت شمشیر تیز
 شمرود آن دم از زندگی آخرش
 نه بینی که چون کار و بر سر بود
 چو دانست که خشم نتوان گریخت
 میرا آمیدی بر آورد و گفت
 ز نامهربانی که در دود نشست
 نه من کردم از دست جور تان غیر
 عجب که ز منت بر دل آمد و نشست
 و گر سخت آمد نکویش ز من
 ترا چاره از ظلم برگشتن است
 چو بیداد کردی توقع مدار

پیاده و دیدند یکسر سپاه
 چو دریا شد از موج لشکر زمین
 بخوردند و مجلس بیاراستند
 ز دهقان دو شنبه یاد آمدش
 بخواری فکندند و در پای سخت
 ندانست بیچاره روی گریز
 بگفت آنچه گردید در خاطرش
 قلم را زبانش روان تر بود
 به بیباکی او تیر و ترکش بر بخت
 شب گور در ده محاسن گفت
 همه عالم آوار و جور نشست
 که خلق ز خلق یکے گشته گیر
 بکش گر توانی همه خلق گشت
 بالضاف بیخ نکویش بکن
 نه بیچاره بیگنه گشتن است
 که نامت به نیکی رود در دیار

<p>نه خفته ز دست ستم پیکان که خلش ستايند در بارگاه پس چرخه نفرين گنان پيرزن ز سرستي غفلت آمد بهوش بهی را بهمشيد فرماندهی نه چندانکه از جا بل حبيب جوی هر آنچه از تو آید بخشش نیکوست ملاحت گنان دوست یار تو اند که یاران خوش طبع شیرین منش دیگر عاقلی یک اشارت بست</p>	<p>نه دامنم که چون شپرت دیدگان بدان گی سستوده شود پادشاه چه شود آفرین بر سبزه انجن گرفت این سخن شاه عالم بگوش دران ده که طالع نمودش بهی بیاموزی از عالمان عقل جوی ز دشمن شو سیرت خود که دوست ستایش سرایان نه یار تو اند ترش روی هت رنگند سر ز نش ازین به نصیحت نگوید کست</p>
---	--

حکایت درویش صادق با پادشاه پیدادگر

<p>دل آزرده شد پادشاه بکیر ز گردنکشی بروی آشفته بود که زور آزمایست بازوی شاه مصالح نبود این سخن گفت گفت</p>	<p>شنیدم که از نیکمرد فقیر مگر بر زبانش حق رفته بود بیزندان فرستادش از بارگاه زیاران بیکه گفتش اندر نفست</p>
---	--

<p>زندان ترسم که یک ساعت است حکایت بگوش ملک باز رفت نداند که خواهد دران حبس مرد بگفتا بخبر و بگو ای عظام غم و خرمی پیش و رویش نیست نه گر سربری در دل آید غم هر اگر خیال است و حرمان رنج بیک هفته با هم برابر شویم تن خویشتن را با تش مسوز هر بیداد کردن جهان سوختند چه مردی نه بر گور نفسش کنند که گویند لعنت بران کین نهاد نه تریش کند عاقبت خاک گور که بیرون کنندش زبان از قفا</p>	<p>رسانیدن امر حق طاعت است همان دم که در خفته این از رفت بخندید کو ظن بهوده برو غلام بدرویش برود این پیام که دنیا هم بس سلسله پیش نیست نه گردستگیری کنی خرم ترا گر سپاست و فرمان و گنج بدرواز و مرگ چون در شویم منه دل برین دولت پنجبروز نه پیش از تو پیش از تو اندوختند چنان زی که ذکر ت تحسین کنند بناید برسم بد آئین نهاد وگر بر سر آید خداوند زور بفرمود و لنگ روی از جفا</p>
<p>له اینها نظا است مقدر است یعنی دنیا یک ساعت است و پیش ازان نیستند له آئین نهادن - رسته و روابی قائم کردن و گذاشتن -</p>	

چنین گفت مردِ حقایق شناس من از بے نیانی ندادم غم اگر بینوایی بدم و رستم عروسی بُود نوبتِ ماتم	ازین هم که گفتی ندادم هراس که و انم که ناگفته داند هست گرم عاقبت خیر باشد چه غم گرت نیکو روزی بُود غامت
--	--

حکایت زور آزمای تنگدست

یکے مُشت زن بختِ روزی ندا ز جور شکم گل کشید بر پُشت مام از پریشانی روزگار گس جنگ با عالم خیره کش که از دیدن عیش شیرین خلق که از کار آشفته بگریست کسان شمه نوشند و مرغ و بره که اضافتِ پُرسی نه نیکوست این ورین از فلک شیوه ساخته مگر روزگار سے ہوس راندے	نه اسباب شامش میانه چاشت که روزی محاسنِ خوردن پشت دلش محنت آلود و تن سوگوار که از بخت شوریدہ رویش تڑپش فرو میشدے آبِ تلخش بحلق که کس وید ازین صعب تر زیست مرا رویِ نان می نہ بیتد تره بر بہنہ من و گریہ را پوستین که گنجے پُرسِت من انداختے ز خود گداز محنت بیفشاندے
---	---

<p>شنیدم که روزی زینب بکافت بخاک اندرش عمتد بگسخته و بان بیزبان پند میگفت و راز نه اینست حال دهن زیر گل غم از گردش روزگار ان مدار همان لحظه کین خاطرش روی دآ که آی نفس بے رای تیره پیش اگر بسندۀ بار بر سر برد و ران دم که حاشی در گون شود غم و شادمانی نه ماند و لیک گرم پای دار و نه دهنیم و تخت کن تکیه بر ملک و جاه و حشم ز افشان چو دنیا نجا ہی گزاشت</p>	<p>عظام ز خندان بوسیده یافت گسریای دندان فرو ریخته که آی خواجه با بینوای بساز شکر خورده انگار با خون دل که بیجا بگردی روزه کار غم از خاطرش رخت یکسو بناد یکش بار تیار و خود را کشن و گر سر باوچ فلک بر برد برگ از سرش هر دو بیرون شود جزای عمل ماند و نام نیک پره کز تو این ماند آی نیکبخت که پیش از تو بود دست و بعد از تو هم که سعدی در افشان اگر ز داشت</p>
--	--

اغراض از پند تا اهل اغراض از صاحب جمل

حکایت کنند از جفا گستره که فرماندهی داشت بر کشور

در ایام او روز مردم چو شام
همه روز نیکان اذو در بلا
گر دست بر شیخ آن روزگار
که آی پیر و انای فرخنده رای
بگفتا و ریخ آمد نام دوست
که را که بینی ز حق بر کران
حق گفتم اے خسرو نیک رای
یو مرو تا دان نیرم عسوم
چو در وی نگردد عدو دانیم
فرا عادت آی بادشاه حق ریوت
نگین خصلت دارد آی نیکبخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان
تو هم پاسبانی بالضاف و واد
ترا نیست رشت ز روی قیاس
که در کار خیرت بند مت بدشت
همه کس بمیدان کوشش دهند

شب از بیم او خواب مردم حرام
شب دست پاکان اذو بر خدا
ز دست ستمگر گریستند زار
بگو این جوان را بترس از غای
که هر کس نه در خور و پیغام اوست
منه با وی آی خواجہ حق دیمان
توان گفت حق پیش مرد خدای
که ضایع کنم تخم در شوره بوم
بر نخبه بجان و بر نخبه ندم
دل مرد حق گوی از نیجاوتیت
که در موم گیرد نه در سنگ سخت
بر نخبه که وزو است و من پاسبان
که حفظ خدا پاسبان تو باد
خداوند را فضل و رحمت شناس
نه چون دیگران متعلل گزشت
و نه گوی بخشش نه هر کس دهند

تو حاصل نکردی بکوشش پشت ولت روشن و وقت مجموع باد حیات خوش و رفتت بر صواب	خدا در تو خوبی بشتی سرشت قدم ثابت و پایه مرفوع باد عبادت قبول و دعا مستجاب
--	--

تاکار بتدبیر بر آید جنگ کردن نشاید

آهی تا بر آید بتدبیر کار چو نتوان عذو را بقوت شکست گر اندیشه داری ز دشمن گزند عذو را بجای خشک زر بریز بتدبیر شاید جهان خور و نوش بتدبیر رستم در آید به بند عذو را بفروست تو ان کند پوست عذر کن ز پیکار کستد کس سزن تا توانی بر ابرو گره تو و دشمنش تازه و دوست ریش مزن با سپاه زخود بیشتر	مداری دشمن به از کار زار به لغت نباید در فتنه بست بتعوید احسان زبانش ببند که احسان کند کند و ندان تیز چو دست نشاید گزیدن بهوس که اسفند یارش بخت از کند پس او را رعایت چنان کن که دوست که از قطره سیلاب دیدم بے که دشمن اگر چه زیون دوست به کس کش بود دشمن از دوست بیش که نتوان زد انگشت بر تیشتر
---	--

<p> دیگر تو توانا تری در نبرد اگر بیل زوری دیگر شیر جنگ چو دست از همه سیل در گسست اگر صلح خواهد عفو سر پیچ که گردی به بندد دیو کارزار در او بانی جنگ آورد در کاب تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست چو با سفل گوئی بطف و خوشی چو دشمن در آید بغیر از ورت چو ز بهار خواهد کرم پیشه کن زند بیره پیر کن بر گرد در آرد بنشایا و دین زبای بیندیش در قلب ایجا مفر چو بینی که لشکر همه پشت داد اگر بر کناری بر فتن بکوشش و گر خود هزاری دشمن دولتست </p>	<p> نه مردیست بر ناتوان زور کرد بنزدیک من صلح بهتر از جنگ خلاست بردن بشیر دست و گر جنگ جوید عنان بر پیچ ترا قدر و هیبت شو و یک هزار نخواهد بجز از تو داور حساب که بر کینه در بهر بانی خطاست فزون گردوش کبر و گردنشی بد کن ز دل کین دشمن از دست بنشای و از مکش اندیشه کن که کار آزموده بود و سال خورد جوانان بشیر و پیران برای چه دانی کن آن که باش ظفر به تنهاده جان شیرین بباد و گر در میان لبی دشمن بر پیش چو شب شد و در قلم دشمن نیست </p>
--	--

<p>چو بانصد بشوکت بدزد زمین عذر گن نخست از کین گاهسا بماند بزَن خیمه بر جایگاه و رافرا سیاحت مغزش برآر سر پنجه زور مستندش نماند که نادان رستم کرد بر خویشین که بازش نیاید جراحات بهم نباید که دور آفتی از یاوران بگیرند گردت پند و بین و تیغ که خالی بماند پس پشت شاه و از جنگ در حلقه کارزار</p>	<p>شبه تیره پنجه سوار از کین چو خدای بریدن شب راهها میان دو لشکر چو یکدوزه راه گر آویشدستی کند غم مدار میان دو لشکر چو یکدوزه اند نو آسوده بر لشکر مانده زن چو دشمن شکستی میفکن علم بسی و قفای همریت مران هوایی از گردو اینجا چو میخ بدنبال فارت زنند سپاه سپه را نگهبانی شهر یار</p>
---	---

نواختن سپاه با فزنی منصب و جاه

<p>بباید بمقدارش اندر فرزد مدار و پیکار یا جوج پاک که در حالت سختی آید بکار</p>	<p>ولاور که باره متور نمود که یار و گرویل نهد بر هلاک سپاهی در آسودگی خوش مدار</p>
---	--

کُنُون دست مردان جنگی بپوش رسپاهی که کارش نباشد بزرگ نواچی ملک از کف بد بگال ملک را بُود بر عَدُو دست چیر بهای سر خویشتن میخور و چو دارند گنج از سپاهی درین چه مردی کند در صف کارزار	نه آنکه که دشمن فرو کوفت کوس چرا دل بند روزی بجای بزرگ بشکر بگمدار و لشکر بجال چو لشکر دل آسوده باشد و سیر نه انصاف باشد که سختی بُرد درین آیدش دست بُرون آید چو دستش متی باشد از روزگار
--	--

کار کردن برای کار آزمودگان

به پیکار دشمن دلیران فرست برای جهان دیدگان کارکن مترس از جوانان شمشیر دن خرومند باشد جهان دیده مرد جوانان شایسته و بخت در گرت مملکت پایده آماسته	هنر بران بناورد شیران فرست که صبر آزمود است گرگ کمن حذر کن در پیران بسیار فن که بسیار گرم آزمود است و سرد ز گفتار پیران نه پیچند سر میده کار معظم بنو خاسته
---	--

له جنگ - لطائف جهان دیده اورنجر به کار -

سپه را گمن پیشرو چو کس نتابد سگ صید روی از پلنگ چو پرورده باشد پسر در بیکار بگشتی و پنجه و آماج گوی بگرمایه پرورده عیش و ناز و در مردش نشاند پر پشت زین یکه را که دیدی تو در جنگ پشت که در جنگها بوده باشد بے نه زویه رمد غیر زاده جنگ نترسد چو پیش آیدش کارزار ولا در شود مرد پر خاش خوی بترسد چو بیند در جنگ باز بگو و کش زندگود که بر زمین بکش گر عدد در مصافش نکشت

حکایت

چه خوش گفت گر گین بفرزند خویش اگر چون زبان حبت خواهی گریز سوار یکم بنمود در جنگ پشت شور نیاید مگر زان مویار دو هجمنس و هم سفر و هم زبان که ننگ آیدش رفت از پیش نیز چو بینی که یاران نباشد یار چو قربان بیکار بر بست و کیش مرو آب مردان حبسگی مرید نه خود را که نام آردان را بگشت که افتند در حلقه کارزار بکوشند در قلب همجان بجان برادر بچنگال دشمن اسیر هزیمت بجای غنیمت شمار

دلدارِ ہنرمندان

دین پرورِ آی شاہ کوشای ز نام آوران گوی دولت برد ہر آن کو قلم را نور زید و تیغ قلزم نگہدار و شمشیر زن ز مردیست دشمن و راساب جنگ یسا اہل دولت بہا بہیشت	یکے اہل رزم و دیگر اہل مای کہ دانا و شمشیر زن پرورد بردگر بمیرد مگو ای ورنہ نہ مطرب کہ مروی نیاید وزن تو مدہوش ساقی و آواز چنگ کہ دولت برفش بیازی زوت
--	--

حذر از دشمن در صلح

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس بہا کس بر در آیت صلح خواند پیاید بہناں جنگ را ساختن حذر کار مردان کاراگہ است	در آواز و صلح زویش ترس چو شب شد سپہ بر سر خفتہ راند کہ دشمن بہناں آورد تا قتل یزک سید روین شکر گہ است
--	--

نہ جتنی اولی و دلی سپاہی سہ آیات جمع نشان فقرات قرآن شدہ ہیں
 اس جگہ مختصر بیان اور کلام مراد ہے۔ سہ نکلیانی۔ چو کہبیری۔ ہاسانی۔

حُسن تدبیر با دشمنان

<p>نه فرزانی باشد ایمن نشست شود دست کوتاه ایشان دواز دگر را برآور ز هستی دمار بشمیر تدبیر خوش بریز که زندان شود پیرهن بر تنش تو بگذار شمیر خود در غلاف بر آساید اندر میان گوشت تو با دوست بنشین بآرام دل</p>	<p>سیان دو بد خواه کوتاه دست که گر هر دو با هم سگاند زار یکه را به نیزنگ مشغول دار اگر دشمن پیش گیرد سستیز برد دوستی گیر با دشمنش چو در لشکر دشمن افتد خلافت چو گرگان پسندند بر هم گزند چو دشمن بدشمن شود مشتعل</p>
--	---

ملاطفت با دشمن از روی عاقبت اندیشی

<p>نگهدار پنهان رو آشتی نهان صلح جویند پیدا مصاف که باشد که در پایت آفت چو کوی بگشتن درش کرد باید درنگ</p>	<p>چو شمیر پیکار بر داشتی که کشور گشایان مغرور شکاف دل مروید این نهانی بجوی چو سالارے از دشمن افتد بچنگ</p>
--	---

که افتد گزین نیمه هم سرورے دگر کشتی زین بندی ریش را نترسد که دور اتش بندی کند کے بندیان را بؤد و سنگیر اگر سر بند بر خطت سرورے دگر خفته یکدل بدست آوری	بماند گرفتار در چنبرے نه بینی دگر بندی خویش را که بر بندیان زور مندی کند که خود بؤده باشد به بندے سیر چو نیکش بداری بند دیگرے ازان به که صدره شینون بری
---	--

حذر کردن از اقربای

دشمن که بکروست گردند

گرت خویش دشمن شود دوست ار که گردد و زویش بکین نوریش بد اندیش را لفظ شیرین بهین کے جان ز آسیب دشمن ببرد نگهدارد آن شوخ در کیسه در سپاهی که عامی شود در امیر	ز تبلیس امین مشو زینار چو یاد آیدش بر پیوند خویش که ممکن بؤد زهر در انگبین که مروستان را بدشمن شمرد که داند همه خلق را کیسه بر در اتاوانی بخدمت گیسر
---	---

نداشت سالار خود را سپاس
 بسوگند و عهد استوارش مدار
 تو آموز را ریمان کن دراز
 چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
 که بنای چو و ندان بخون در بزد
 چو بر کندی از دست دشمن دیار
 که گر باز کوبد ویر کار زار
 و گر شهریان را رسانی گزند
 گو دشمن تیغ زن بر در است
 بتدریر جنگ بد اندیش کوش
 میند در میان راز با هر کس
 سکندر که با شریان حرب داشت
 چو بهمن بز آوستان خواسته شد
 اگر چو تو دانا که عزم تو چه نیست
 کرم کن نه بر خاش و کین آوری
 چو کاره بر آید بلطف و خوشی

ترا هم نداند ز عارش هراس
 انگبان پنهان برو پرگسار
 نه بگسل که دیگر نه بینش باز
 بگیری بزندانانش سپار
 ز حلقوم بیدادگر خون خور و
 رعیت بسامان ترا از دی بدار
 بر آرند عام از دماغش و مار
 در شهر بر روی دشمن میند
 که سپاه دشمن بشمارند است
 مصالح بینش و نیت پوش
 که جاسوس هم کاسه دیدم سب
 در خیمه گویند در غرب داشت
 چپ آوازه افکند و از راست شد
 بران رانی و دانش بیاید گریست
 که عالم بتدریر نکین آوری
 چه حاجت به تنه ای و گردنکشی

نخواهی که باشد دولت درو مند	دل درو متدان برآور ز بند
بیاژو توانا نباشد سپاه	برو پست از ناتوانان بجواه
دعای ضعیفان استید وار	ز یازوی مروی چه آید بکار
هر آنکه استقامت بدوش برود	اگر با قریبون زو از پیش برود



انتخاب از شاهنامه فردوسی

بر تخت شستن جمشید و پیداکردن آلات
جنگ و آموختن دیگر مهر با بزرگم

(ر. بادشاهی جمشید هفتصد سال بود)

پسرشده بجای پدر نامدار
مکر بسته و دل پر از پند آرد
برسم کیان بر سرش تاج زر
جهان سر بر سر گشته آرد را سپهری

چو رفت از میان نامور شهریار
گرا نمایه جمشید فرزند آو
بر آمد بران تخت فرخ پدر
مکر بست با فر شاهنشاهی

فرمان او دیو مرغ و پری فروزان شدہ تخت شای بدو ہم شہریاری و ہم موبدی روان راستوی روشنی رہ گم در نام جتن بگردان سپرد چو خود و زہ کرد چون خوشا ہم کرد پیدایہ روشن روان برد و ازین ساز بہاد گنج کہ پوشند ہنگام ننگ و نبرد قصب کرد پڑمانہ ویسا و خز بتار اندرون پو و را یافتن گرفتند از و یکسر آموختن زمانہ بدوشاد و او نیز شاد بدین اندرون سال پنجاہ خورد برسم پرستندگان دانیش	زمانہ بر آسودہ از داوری جہان را فروزہ بدو آہرہ منم گفت با فرہ ایزدی بدان را ز بد دست کوتہ گنم نخست آلت جنگ اوست برد بفر کئی نرم کرد آہنا چو خشتان و چون درع و گریوان بدین اندرون سال پنجاہ رنج دگر پنچہ اندیشہ حسابہ کرد ز کتان وز ابریشم و موی و قمر بیاموخت شان رشتن و تافتن چو شد یافتہ شستن و دوشن چو این کردہ شد ساز دیگر نہاد ز ہر پیشہ در انجمن گرد کرد گروہے کہ کالو زبان خویش
--	--

۱۵ عابد و زاہد لوگ جو دنیا کو ترک کر کے یاو مھائیں گے رہتے ہیں۔

چند کرد شان از میان گروه
 بدان تا پرستش بود کارشان
 صفت برود گرد دست بنشاندند
 گنجایش مردان جنگ آوردند
 کرد ایشان تهنوت شایع بجای
 نشووی سر دیگر گروه شناس
 بکارمند در دند و خود بدروند
 ز فرمان سر آزاده خود زنده پوش
 بر آستوده از داور و گفتگوی
 چه گفت آن سخنگوی آزادمرد
 چهارم که خوانند آهنگ خوشی
 گنجار کارشان همگنان پیشه بود
 بدین اندرون سال پنجاه نیز
 ازین هر یک رایک پایگاه
 که تا هر کس اندازد خویش با
 ازان پس که اینها شد آراسته

پرستند را جایگه کرد کوه
 توان پیش روغن جاندارشان
 همی نام بیساریان خواندند
 فروزدند لشکر و کشورند
 و د ایشان بود نام مردی بیای
 گنجایش بر کس از ایشان پست
 بگاو خویش سر زلفی نشوید
 د آواز پیغاره آستوده گوش
 تن آباد و آباد گیتی بدوی
 که آزاده را کاپلی سبده کرد
 همان دست مردان با سر کشی
 روان شان همیشه پرنده بود
 بخورد و به بخشید بسیار چسبند
 سزاوار بگزید و بنمودند
 به بندید بدانند کم و بیش را
 شهنشاه با وارثش و خواسته

بفرمود دیوان ناپاک را
 هر آنچه از بگل آمد چو شناختند
 بنگ و به گج دیو دیوار کرد
 چو گرما به و کاخهای بلند
 و خارا گهر جست یک روزگار
 بچنگ آمدش چند گوشت گهر
 ز خارا بافتون برون آورد
 و گریوهای خوش آورد باز
 چو بان و چو کافور چون مشکاب
 بزشتی و در مان هر دو دمنه
 همه را از پاشیز کرد آشکار
 گزر کرد ازان پس بکشتی بر آب
 چنین سال پنج بورزید نیز
 همه کردینا چو آمد پدید
 چو آن کار بای وی آمد بجای

بآب اندر آینه تن خاک را
 شبک خشت را کالبد ساختند
 تخت از برش هندسی کار کرد
 چو ایوان که باشد پناه از گزند
 آبی کرد زو روشنی خواستار
 چو یاقوت و بیجا ده و سیم وزر
 شد آراسته بند با را کلید
 که دارند مردم بهویش نیاز
 چو خود و چو غیر چو روشن گلاب
 و تندرستی و راه گزند
 جهان را نیامد چو خواستار
 ز کشور بکشور بر آمد شتاب
 ندید از بنر بر جزو بسته چسبند
 بکشتی جز از خویشتن را مدیا
 ز جای می برآورد پای

بفر کیانی یکے تخت ساخت	چہ مایہ بدو گوهر اندر شناخت
کہ چون خواستے دیو برداشته	زہامون بگردون برافراشته
چو خورشید تابان میان ہوا	نشسته برو شاہ فرمان روا
جہان انجمن شد بر تخت او	انان بر شدہ قمر و بخت او
یہ جمشید بر گوہر افشانند	مرآن روز را روز تو خوانند
سہ سال تو ہر روز فرو دین	بر آسودہ از رخ تن دل زکین
بہ نوروز تو شاہ گیتی فروز	بران تخت بنشت فیروز روز
بزرگان بشادی بیا راستند	می درود را مشک ان خوشمند
چنین جشنی قریخ اذان روزگار	بماند اذان خسروان بادگار
چنان سال سہ صد ہی رفت کار	نمیدند مرگ اندران روزگار
نیارست کس کرد بیکارے	نہ بد درو مندی و بچارے
زیرنج و زبدہ شان بتو آگمی	میان بستہ دیوان بسان رہی
یکے تخت پرمایہ کردہ بجای	برو بر نشسته جہان کد خدای
نشسته بر آن تخت جمشید گی	بہنگ اندرون خسروی بام می
مرآن تخت را دیو برداشته	زہامون بابر اندر افراشته

لہ نشاندہ جہشہ نگاہ سہ ماہ فروردین کا پہلا دن ہے۔

به افراز تخت سپید زده بفرانش مردم نهاده دو گوش چنین تا بر آمد برین سالیان جهان بر بآرام زان بشاد کام	سراسر ز مرغان همه صفت زده ز رامش جهان پر ز آدمی نوش همی تافت از شاه فتر کیان زیزدان بدو تو بنو بد پیام
---	---

بر گشتن جمشید از فرمان خدا و برگشتن روزگار او

چو چندین بر آمد برین روزگار جهان سر بر سر گشته او را بهی یکایک به تخت می رنگریز منی کرد آن شاه یزدان شناس گر نمایگان را ز لشکر بخواند چنین گفت با ساخزوده مان هنرور جهان از من آمد پدید همان را بخوبی من آراستم خورد خواب و آرام ایشان از دست بزرگی و دایم و شاهی مرست	نویدند جز خوبی از شهریار نشسته جاندار با فخری بگیتی جزو از خویشتن کس نمید زیزدان به پیچید و شد ناسپاس چه مایه سخن پیش ایشان براند که جز خویشتن را ندانم جهان چو من تاجور تخت شاهی گردید ز روی زمین رنج من کاستم جهان پوششش و کاشان از دست که گوید که جز من کس باو شاست
---	---

بدارو و درمان جهان گشت بر است
 جزو از من که برواشت مرگ از
 شمار از من پوشش جهان در تن است
 گمایدون که دانید من کردم یمن
 همه نمودایان سرنگه و نگوین
 چند این گفته شد قهریزوان ازو
 سه و بست سال از دور بارگاه
 منی چون به پیوست پاکدگار
 چه گفت آن تنگنوی باترین و
 به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
 به جمشید بر تیره گون گشت رون
 ازو پاک یزدان چو شش خشنناک
 که آزرده شد پاک یزدان ازو
 همی راند جمشید خون در کنار
 همی کاست زو فیرا (یزدی)

که بیماری و مرگ کس را نکاست
 و گد بر زمین شاه باشد بیست
 بمن نگزد و هر که آهر من است
 مرا خواند باید جهان آفرین
 چیز کس را بیارست گفتند نه چنان
 گشت و جهان شد پرازدگفتگوی
 پراگنده گشتن یکسر سپاه
 شکست انداد آورد و برگشت کا
 چو خسرو شدی بتدی را کوش
 باریش اندر آید ز مهرش مهراس
 همی کاست زو فیرا گیتی فروز
 بدانست و شد شاه باترین و پاک
 بدان درو درمان ندیدند روی
 همی کرد پودش بجز کردگار
 بر آورده بر روی شکوه باری

داستان مرد اس تازی پدیر ضحاک

<p> یکے مرد بود اندر آن روزگار گر انخای هم شاه و هم نیک مرد که مرد اس نام گر انخای بود مر او را ز دو شیدنی چار پای بزو آشترو میش را هم چنین همگا دو شا بفرمان بری یشیر آن کسے را که بودے نیاز پسر پدیر آن پاک دین را یکے جهان بجوی را نام ضحاک بود همان بیور اسپش اهی خواندند گجا بیور از پسلو انی شمار از اسپان تازی بزرین برتام شب و روز بودے دو بهر برین چنان پد که ایلخس روز به نگاه </p>	<p> ز دست سواران نیزه گذار ز ترس جهاندار با یاد سوار بداد و دیش برترین پایه بود ز هر یک هزار آمدندے بجای بدو شندگان داده بد پاک دین همان تازی اسپ رمنده قوی بدان خواسته دست بزد خراز کش از هر بره بنود اندکے دیو و سبکسار و ناپاک بود چنین نام بر پہلوی راندند بود بر زبان دری ده هزار و را بود بیور چو بزدند نام ز راه بزرگی نه از راه کین بیامد بسان کسے شک خواه </p>
--	--

دل میتر از راه نیکی نبسد و
 همان ناخوش آمدش گفتار او
 بدو داد هوش و دل و جان پاک
 چو ابلیس دالست کو دل بداد
 فردان سخن گفت زیبا و نغز
 هی گفت دارم سخنهایی
 جوان گفت بر گوی چنین می
 بدو گفت پیامت خواهم شنست
 جوان ساده دل بود و قیامت کرد
 که راز تو پاکس نگویم زین
 بدو گفت جز تو کس در سری
 چه باید پدر چون پسر چون تو بود
 زمانه بدین خواجبه سالخورد
 بگیر این سرمایه در گاه او
 برین گفته من چو دارم وفا
 چو ضحاک بشنید اندیشه کرد

جوان گوش گفتار او را سپرد
 بشود آگه از زشت کردار او
 پراگنده بر تارک خویش خاک
 بر افشاند اش گفت نهار شاد
 جوان راز دانش تنی بود مغز
 که آن راجز از من ندانم کس
 بیاموز ما را تو ای نیک رای
 پس آنگه سخن بر کشایم و درست
 چنان کو بفرمود سوگند خود
 ز تو بشنوم هر چه گوئی سخن
 چرا باید ای نامور که خدای
 یک پندت از من بیاید شنود
 همی دیر ماند تو اندر نورد
 ترا زبید اندر جهان جاد او
 جهان را تو باشی همی که خدا
 ز خون پدر شد و لش پسر زرد

بابلیس گفت این سزاوار نیست
 بدو گفت اگر بگری زمین سخن
 بماند هر وقت سوگند و بند
 سر مرد تازی بدام آورید
 پیرسید کاین چاره بامن بگوی
 بدو گفت من چاره سازم ترا
 تو در کار خاموش می باش و بس
 چنان چون بپایه بسیارم تمام
 هر آن پادشا را در اندر سرای
 گرانمایه شبگیر بر خاسته
 سروش بپوشیده نهفته به باغ
 بر آن رای دژ و دیو نژند
 پس ابلیس بیره سر زرمه چاه
 سیر تازیان به سیر نامجوی
 چو آمد بنزد یک آن زرمه چاه
 بچاه اندر افتاد و شکست پست

و گر گوی کین از در کار نیست
 بتابی ز میان و سوگند من
 شوی خوار ماند پدرت از جند
 چنان شد که فرمان او برگزید
 چه رویت این را بهانه بجوی
 بخورشید سر بر فرازم ترا
 نباید مرا یاری از هیچ کس
 تو تیغ سخن برکش از نیام
 یک بوستان بودی و گلشای
 زهر پرستش ببار راسته
 پرستنده باوی بنزدی چرخ
 یک زرمه چاه بره بر بکند
 هاشاک پوشیده به سیر و راه
 شب آمد سوی باغ بناد روی
 یکایک گون شد سیر و شب شاه
 شد آبن نیک و دل مرد و زن پرست

بهرنیک و پدشاه آزاد مرد
 نمی پروریدش بناز و برنج
 چنان بدگشش شوخ فرزند او
 بخون پدر گشته جداستان
 که فرزندی بدگر بود تیره شیر
 مگر و منافی سخن و یگانه است
 پسر کوردها کرد رسم پدر
 شبک مایه فتاک بید او گر
 پسر بر نهاد افسر تازیان
 چو ابلیس پیوسته و بد آن سخن
 بدو گفت چون سوی من تافتی
 اگر بچنین نسیند فرمان کنی
 جهان سر بر بادشاهی تراست
 چو این گفته شد باز دیگر گفته
 چو اسلحه بر آراست از خویشتن
 همیشه دل به فتاک نهاد روی

بفرزند بر نازد و باو سرور
 بدو بود شاد و بدو داد و بخش
 بخت از رو مهر پیوند او
 ز دانا شنیدم این داستان
 بخون پدر هم نباشد دلیر
 پسر و پند را راز با مادر است
 تو بیگانه خوان و منوالش پسر
 باین چاره بگرفت گاه پدر
 بر ایشان به بخشد و سود و زیان
 بکسی بند تو دیگر انگند من
 ز گیتی همه کام دل یافتی
 نه بجزی ز فرمان و بیان کنی
 دد و مردوم و مرغ و ماهی تراست
 بدگر گونه چاره گزید ای شگفت
 سخنگوی و بینا دل و پاک تن
 بشودش بجز آفرین گفتن تو

<p> نیک نامور مرد خوالی گرم ز بهر خویش جایگه ساختش بدو داد و ستور فرمان روا که کمتر بد از خوردنهای خویش بیل گشتن جاور جای کرد بدان داشتش یک زمان تندرست خویش کرد آورد یک بجای بدان تاگند پادشاه رادیسر بفرمان او دل گردگان کند مزه یافت زان بهتر شوربخت که جادید زی شاه گردن فراز کزو آیدت سر بسر پرورش که فردا چه سازد ز خوردن شکفت بر آورد و بنمود یا قوت زد بسانید و آمد دل پیر آسید </p>	<p> بدو گفت اگر شاه را در خورم چو بشنید ضحاک بنواختش کلید خورشید باده شاه فراوان نبود آن دمان پرورش بس آهر من بدگنش رای کرد خویش زرد کا خایه دادش زهر گوشت از مرغ و از چارپای بخونش برورد برسان شیر سخن هر چه گویدش فرمان کند بخورد و بدو آفرین کرد سخت چنین گفت ابلیس نیزنگ ساز که فردات زین گونه سازم خویش برفت و همه شب گانش گرفت و گزرد روز چون گنبد لا حور و خورشید از کبک و تدرو سپید </p>
--	--

سلا بکینه اندازد زرد کا خایه یعنی المی کی زردی -

شہ تازیان چون بخوان دست برد
 سووم روز خوان رابد مرغ و بره
 بروز چهارم چو پنهان خوان
 بدو اندرون زعفران و گلاب
 چو ضحاک دست اند آورد و خورد
 بدو گفت بنگر که تا آرزوی
 خورشید بدو گفت کای بادشا
 مراد دل سراسر پیر از مهر گشت
 یکے حاجتستم بنزدیک شاه
 که فرمان و پادشاه گشت آوی
 چو ضحاک بشنید گفتار آوی
 بدو گفت دادم من این کام تو
 چو بوسه شد بر زمین نا پدید
 دو مار سیاه از دو کتفش برست
 سرانجام برید از مهر و گرفت
 چو شلخ درخت آن دو مار سیاه

سرکم جزو مهر آورد اسپرد
 بیار استش گونه گون یکسره
 خورشید ساخت از پشت کاو جوان
 همان سال خورده می و شکتاب
 شکفت آمدش زان هشتاد و مرد
 چه خواهی بخوان از من ای نیکوئی
 همیشه بزی شاد و فرمان روا
 همه تو شہ جانم از مهر گشت
 و گر چه مرانیت آن پایگاه
 بهو سم بحالم برو چشم و روی
 یمنانی ندانست بازار آوی
 بلندی بگیرد مگر نام تو
 کس اندر جهان این میگفتند
 غمین گشت از مهر تو کجاست
 سز و گریانی ازین در شکفت
 بر آمد و گر باره از کشت شاه

پرویشانِ فزائنِ گرد آمدند زہر گوشتِ نسیمِ گنگا سافتند بسانِ پز شکے پس ابلینِ نفت بارہ گفت کین بودنی کار بود خویش سازو آرا نشانِ روز بخود بجز مغزِ مردمِ بدہ شانِ خویش دوائی تو بجز مغزِ آدمِ پوئست بروز سے دو کس بایست گفت و د سیر نرہ دیوانِ ازین جستجوی مگر تاسکے چارہ سازد بہان	ہمس یکس بیک داستانہا زود مرآن درو را چارہ نفاختند بفرز انگی نزدِ منحاک رفت ہما تا چہ گرو و نہاید و رود نشايد جز این چارہ ریز کرد مگر خود بمیرند ازین پرورش ازین در دمان بیاید گریست پس از مغزِ سرشان بیاید درود چہ جست و چہ دید اندرین گفتگوی کہ پر دختہ ماخذ ز مردمِ جهان
---	---

تپاہ شدنِ روزگارِ ہمیشہ از دستِ خنجاک

از آہِ پس بر آمد ز ایرانِ خروش سینہ گشت زینندہ روز سپید برو تیرہ شہِ فرود (نزدی) پدید آمد از ہر سوئے خسروئے	پدید آمد از ہر سوئے جنگِ جوش گستند پیوند از جستِ یار بکزی گراہید و نا بخسرو روی یکے نام جوئے زہر پہلوئے
--	--

بسج کرده و جنگ را ساخته
 یکایک از ایران بر آید سپاه
 شنیدند کاهنایکے مہتر است
 سواران ایران ہمہ شاہجوی
 بشاہی برو آفرین خواندند
 گی اژدہا فش بیاد چو باد
 از ایران و از تازیان لشکر
 سوی تخت جمشید پنهاد روی
 چو جمشید را بخت شد کند روی
 برفت بدو داد بخت و کلاه
 بہنای گشت و گیتی برو شد بیاہ
 چو صبا لش از دجہان کس ندید
 صدم سال رونے بدیای چین
 چو صبحا کش آورد نالہ بختگ
 بازہ مراد را بدو نیم کرد
 بہنای بود چند از دم اژدہا

دل از ہر جمشید پر داشتہ
 سوی تازیان برگرفتند راہ
 پچ از ہول آن اژدہا بیکہ است
 بہنادند یکسر بختاک روی
 در شاہ ایران زمین خواندند
 بایران زمین تلج بر سر نہاد
 گزین کردہ گردان ہر کشور
 چو انگشتی کرد گیتی بروی
 بہ تنگ آوردیش ہماندار تو
 بزرگی و دہیم و گنج و سپاہ
 سپردش بختاک تخت و کلاه
 ز چشم ہمہ مردمان ناپدید
 پدید آمد آن شاہ ناپاک دین
 یکایک نہادش ز دلے دنگ
 جان را اژدہ پاک وے بھ کرد
 بفرجام ہم تو نہاد رہا

<p> نرمانه ربودش چو پیچاده کاه ازان رنج برون چه آماش سود دید آوریده یس نیک و بد که گیتی نخواهد کشادنت راز جز آواز نرمت نیاید بگوش نخواهد نمودن به بد نیز چهر همه راز دل برکشائی بدو بدلت اندر از حد و خون آورد تو در وی بجز تخم نیکی مکار خدا یا مرا زود برهان ز رنج </p>	<p> شدان تخت شاهی و آن دستگاه ازین پیش بر تخت شاهی که بود گرفته برو سالیان هفتصد چه باید همی زندگانی و راز همی پروراندت باشد و نوش یکایک چه گوئی که گستر و مهر همه شاد باشی و شادی بدو بکس لغز بازی برون آورد چنین است گیسوان نا پایدار و لم سیر شد دین سربل پیچ </p>
--	--

تخت بالخیر

CALL No. {

ف ۸۹۱۵۰۷

ACC. No.

۷۲۹۰

AUTHOR

TITLE

منتخبات فارسی (فارسی، برائے کلاس ہفتم و ہشتم)



T 010809

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME
OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

